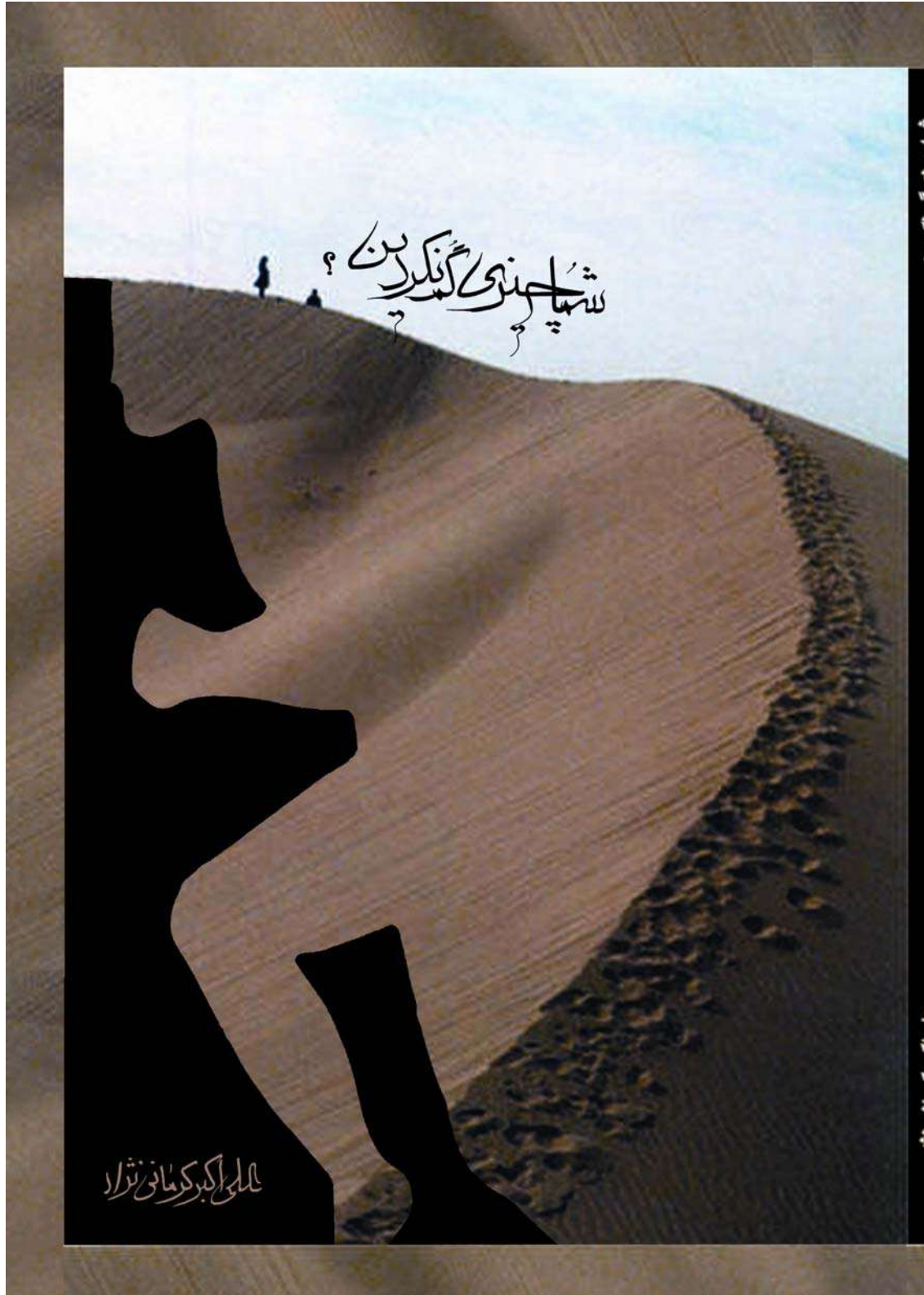


ا چيزي گم نڪرڻ ۾؟



شما چیزی گم نکردین؟

(مجموعه داستان)

علی اکبر کرمانی نژاد

تماس با من

خانه

ا چيزي گم نكردين ؟

شب

با گلوي خونين

خوانده ست

ديرگاه .

دریا

نشسته سرد .

يك شاخه

در سياهي جنگل

به سوي نور

فرياد مي كشد .

" شاملو "

۱ چیزی گم نکردین ؟

تقدیم به یدالله آقاعباسی ،

کسی که اولین بار واژه ی هنر را در گوشم زمزمه کرد .

فهرست :

۶	۱ : سر خشت
۱۴	۲ : اگر تبرك مي شد
۲۰	۳ : باران
۳۰	۴ : پَخَم
۴۴	۵ : پروانه وسنگ
۵۶	۶ : دست آويز باد
۶۲	۷ : ده تومني
۷۵	۸ : شما چيزي گم نكردين ؟
۸۹	۹ : سوخته ي هراس
۱۰۲	۱۰ : طعمه
۱۰۹	۱۱ : گوسفند ها
۱۲۱	۱۲ : حق الكشف

۱ چيزي گم نكردين ؟

سر خشت

هوا آن قدر تاريڪ بود كه فكر مي كردم سقف آسمان آمده پايين .
فكر مي كردم اگر دستم را دراز كنم ، دستم توي سياهي آسمان گم مي شود . همه
چيز عوض شده بود . بوته هاي لب جو پراز فش فش مار بود وجو مثل ازدها غرش مي
زد وجلو مي رفت . آن قدر ترسيده بودم كه دندان هايم درك درك ور هم مي خورد .
ولي نمي فهميدم چرا ور نمي گردم .

جنازه ي خرگوشوم تو بغلم بود . گردنش شل شده بود و كله ش همراه هر قدمي كه بر
مي داشتم ، به اين طرف و آن طرف مي افتاد . خرگوشوم ، همين سر شبي مرده بود
ومن داشتم مي رفتم تا زير درخت سايه خوش خاكش كنم .

شكم خرگوشوم باد کرده بود . بچه ها مي گفتند : هر چيزي كه شكش باد كنه تودلش
بچه داره .

چقدر خوشحال بودم ومي گفتم : هف هشت تا بچه مي زايه واونوخ ... مادرم شكش
باد کرده ، يعني اونم تو شكش بچه داره ؟ ... اگر اونم مثل خرگوشو بميره چي ؟ ...
مادرم زير درخت سايه خوش خوابيده بود . يك نفر بالا سرش نشسته بود وداشت
زمين را مي كند . دويدم طرفش . تا سرش را بلند كرد ، شناختمش .

كل سكهينه بود . چشمهائش مثل چشم گربه برق برق مي زد . تا من را ديد ، خنديد و تا خنديد از وسط دو شقه شد و هر شقه ش ، يك كل سكهينه . آنها هم تا مي خنديدن ، از وسط دو تا مي شدند . دورم پر از كل سكهينه شد . مادرم زير پاهائشان گم شد و جيغ زد . من هم جيغ زدم و از خواب پریدم . اتاق تاريك بود و بوي خانه ي خودمان را نمي داد . خوب كه نگاه كردم ، ديدم توي خانه ي اسدالله ، همسايه ي كناري مان هستم و كنار ربو خوابيده ام ...

: كل سكهينه اومده ؟

صداي اسدالله بود . دلم هري ريخت : كل سكهينه برا چي ؟ كل سكهينه مرده ها رو خفه مي كنه ، اون فقط زورش به سر مرده ها مي رسه ...

او ننگان را خفه كرد . خودم با همين چشمهائي خودم ديدم ... ننگان خواب بود و مثل بچه ها تو خواب مي خنديد . قدش دراز شده بود . بابا بالاي سرش نشسته بود و تند تند سبيل هائش را مي كند . مادرم تو سرش مي زد و جيغ مي كشيد

: نمي گزارم . به خدا نمي گزارم

كل سكهينه نه مي خنديد و نه گريه مي كرد . دست گذاشت تو سينه ي مادرم و او را هل داد عقب ، اووخ روي چشمهائي ننگان را بست . بعد دهن او را محكم به هم فشار داد و با يك لته بستش و مادرم جيغ زد ... مادرم جيغ مي زد ، جيغ مي زد : يا قمر بني هاشم !

اتاق تاريك بود . صداي جيغ هاي مادرم همه جا را پر کرده بود . تو صورت ربو نگاه كردم . مثل آدم نبود . دندان هائش را روي هم مي كشيد و مي خنديد . گفتم : ربو ، ربابه !؟

سرش لخت بود «نگا مكن مي ري تو آتش جهنم !»

چشمانم را بستم و دوباره صدائش كردم «ربو ، ربابه» از ته چشمم ، يك چيز قرمز بيرون پرید و رفت توي اجاق . خودش را زير خاکستر ها جا داد . از انجا هم بيرون

آمد و رفت بالا ، رفت تا زیر کت بون و دوباره بر گشت . اومد به طرفم گنده شد . قرمز شد . شد مثل آتش سرخ «من دزما»^۱

ترسیدم و جیغ زدم «ربو ، ربابه ؟! من مي ترسم بلند شو»

ربو جواب نمي داد . يا دست تكانش دادم . من دزما دوتا شده بود . دوتا چشم قرمز قرمز . داشت مي آمد به طرفم ، از ترس موهاي ربو را کشیدم . ربو آخي گفت وبا مشت کوبيد تخت سینه ام . از درد به گریه افتادم وبا گریه صداش کردم «ربو ، ربو»

مادرم پشت سر هم جیغ مي کشید . محکم تگونش دادم و گفتم : «ربو ، ربابو ، خدا مرگت بده . وخي من مي ترسم ، من دزما !!»

ربو از جایش بلند شد و صاف وسط رختخواب نشست . چشمانش مثل خون بود و با دست پشت سرم را نشان داد و گفت : کوش ، کوش . مي بینم ، مي بيني ؟ مي بینمش . بابو ، بابو ! بابو !»

من هم جیغ زدم : من دزما ، من دزما !

و از ترس چشمهایم را بستم . ولي اون لامصب که هيچي جلويش را نمي گیرد . از پشت چشمهایم آمد تو . دراز بود . گروك مي شد . مي چرخید . سایه مي شد . قرمز مي شد . آبي ، سبز ، بنفش «من دزما»

دستهایم را گذاشتم روي چشمانم و محکم گرفتمشان و از ته سرم جیغ کشیدم و او دستهایم را گرفت . دستاش مثل آتش داغ بود . خودم را عقب کشیدم . او جلو آمد و دوباره دستهایم را گرفت و جیغ زد «ماشو ، ماشو ؟ چطور شدي ؟»

ربابو بود . قفل زبانم شکست ، نفسم سر واکرد و بغضم ترکید . ربو پرسید «چطور شدي ؟ اینجا چه کار مي کني ؟»

^۱ - مندزما = موجودي خيا ، عوام معتقدند که او موجود خو است و ييشه به نفع بيچارگان و به ضرر سرمايه داران عمل مي کند و گاهي اوقات براي شوخي سر به سر بقيه ي آدم ها مي گذارد .

نمي توانستم حرف بز نم . گريه نمي گذاشت . مي ترسيدم . مي خواستم تو بغلش قايم بشم ، مي خواستم

مادرم مثل توره جيغ مي كشيد و صداي جيغ هايش از همه جا مي آمد ، از در ، از
كت بون ، از دود كش اجاق . ربابو يك دفعه از جايش بلند شد و دويد بيرون . من هم
دنبالش دويدم . ربو تو تاريكي دنبال كفشهايش مي گشت و تامن را ديد گفت : «تو كجا
»

گفتم : «خونه مون ! من اينجا مي ترسم !»

گفت : «خاك و سرت كنن به تويم مي گن مرد !؟ مادرت داره مي زايه !

: «خوب بزايه ، منم مي خوام بيايم !»

دودستي زد تو سرم و گفت « برو كنار خوارات بخواب . مردارو كه راه نمي دن !»
حالا فهميدم ...

پس چرا خرگوشو جيغ نزد ؟ چرا گاو رضا ديونه جيغ نمي زد ...

رضا مثل زن ها گريه مي كرد . پشت در زانو زد و با گريه ، به پدرم گفت : «بيا
حلالش كن ، نمي تونه بزايه ! پاها گوساله اومدن بيرون . ديگه هيش كارش نميشه
بكريم !»

چشمهايش بيرون زده و سر بزرگش روي زمين پهن بود . نفس نفس زدنش خاك ها
را جارو مي كرد . هيچ كار نكرد . دست و پا هم نزد . هنوز خرخر مي كرد كه پدرم
شكمش را باز كرد و گوساله را بيرون كشيد .

رضا ، وقتي گوساله را ديد ، خنديد و گفت «خدايا ... هنوز نفس داره »

بعدش ، اشكهايش را پاك كرد و از طويله بيرون رفت و گفت «حلالش كن ، يا ببرش
! من دگه ، اينم نمي خوامش »

من هم نمي خواستمش . از همان اول گفتم كه ، من برادر نمي خوام ، پس چرا ...

....خدايا ، اگر بميره ؟! ...

صدای کل سکینه از دیوار خزید این طرف و یک نفر توی گوشت گفت : کل سکینه خفه اش می کنه ...

راست می گفت ، اون لا مصب ، مثل کفتاری که تو لاشه می افته ... با دست های زشت و سیاهش ، می خواست خنده های ننجان را پاک کند . می خواست ، نمی توانست . هن هن می کرد . چارقد سفید و گل گلی ننجان را بر داشت و دهن ننجان را سفت بست . ننجان مثل خرگوشی شد ...

خرگوشها که نمی خندند . گریه هم نمی کنند ، جیغ هم نمی زنند ... اما مادرم جیغ می زد و صدایش می رفت تا آن ور آسمان . اگر مادرم بمیره ... !! می کشمش . نمی گذارم . من نمی گذارم خفه اش کند . نمی گذارم ...

ربو رفته بود . پا لختی ، دویدم بیرون . پدرم پشت در قوز کرده بود و چپق می کشید . می دانستم جلویم را می گیرد و گفتم «از رابون می رم» «سنگ بزرگی برداشتم» «با این می زنم تو سرش ، تا سقط بشه !!!»

آهسته آهسته خودم را کشاندم روی سقف گنبد ای اتا قمان . سنگ را آماده کردم . اتاق پر از جیغ های مادرم بود . «خدایا شکرت ! هنوز ...»

مادرم مثل وقتی که رو سنگ موال می نشست ، روی چند تا خشت چنک زده بود پرسیدم : بچه چه جوری بیرون میاد ؟

مادرم دست نرمش را تو موهایم کشید و گفت : خدا می ده !

: چه جوری ؟ ...

مل سلمه پشت مادرم نشسته بود و با دست های چاق و یغور ش ، پشت گردن او را گرفته بود . ترسیدم . گردنش کوچک بود . لاغر بود و هی روی خاک ها این ور آن ور می شد ، دست و پا می زد «چرا خرگوشو گریه نمی کرد ، چرا جیغ نمی زد ، ... اصلا چرا باید مادرا گریه کنن ؟ چرا نباید مردا بزاین ، اونا که گردن کلفت تر هستن !!»

ڪل سڪينه وسط پاھاي مادر م قوز ڪرده بود . مادر م جيغ مي زد وجيغ ھايش ھي يواش تر ويواشتر مي شد . اتا ق پر از ڪل سڪينه شده بود ومادر م زير سايه ي آنها داشت گم مي شد . گردن خرگوشو ھم ٺٺل شده بود . فقط يك ڪمي سبيل ھايش تڪان مي خورد . تو دلم جيغ زدم «اصلا چرا بايد بزاين ؟»

ڪل سينه فهميد . سرش را بالا گرفت وگفت : پدر سگا ! اذان بگين !

: لا مصب برا چي اذان بگن ؟ برا ڪي اذان بگن ؟ من مي ڪشمت .

سنگ را آماده کردم ، دستم را بردم بالا . مي خواستم بزخم ، ڪه يك دفعه يڪي از ڪل سڪينه ها تنوره ڪشيد و از ڪت بون آمد بالا . تموم بدنم به لرزه افتاد . سايه ش افتاد روي جانم وهمه جا را پر ڪرد . ترسيدم ، مي خواستم بخزم عقب ، ڪه ديدم «يا ابو الفضل » پدرم درست زير پاھاي من ايستاده بود . مثل مار تو خودم چمبره زدم . پدرم دستھايش را روي گوشش گذاشت وجيغ زد

: الله اڪبر ، الله اڪبر

صدائش مي لرزيد . من هم مي لرزيدم . خودم راجمع کردم و از جلو ڪت بون عقب ڪشيدم .

: الله اڪبر ، الله اڪبر

صدائش بين جيغ هاي مادر م گم مي شد . يا ابو الفضل ! اگر ببينتم ، ديگه هيچي ازم باقي نمي گذاره .

: اشهد ان لا اله ...

... پرتم مي ڪنه پايين . وقتتي ناراحتہ ديگه هيچي نمي فهمه

: اشهد ان محمدا ...

قوز کردم . تو خودم قايم شدم .

: اشهدان علي ...

: مرد بايد مثل ڪوه سنگين باشه مادر . مرد هيشوخ گريه نمي ڪنه ...

ا چيزي گم نكردن ؟

مادرم جيغ مي زد ، صورت نرم ومهربونش را بوسيدم وپرسيدم : بابا هيچكسه دوس داره ؟

: نه ! اون هيچكسه دوس نداره .

: حي علي صلوه

... اگر بميره !

: حي علي الفلاح

....خدايا گا خوردم من كه گفتم برادر ني خوام ،چرا هيشكي حرف گوشم نكرد ؟

: حي علي خيرالعمل

يا حضرت علي مادرم نميره ، من دگه هيچي نمي خوام

: حي الا خيرالعمل

...مادرم ساكت شده بود .

: لا ال

..ديگه از پدرم نمي ترسيدم .خودم را كشيدم جلو كُت بون . مُل سلمه التماس مي كرد

«جيغ بزن ، فشار بده ،يه كاري بكن »

كل سكيته وسط اتاق ايستاده بود . نه مي خنديد و نه گريه مي كرد .

: لا اله الا...

گردن خرگوشو شل شده بود .بردمش بيرون .چقدر كوچك شده بود .كنار جو پر از كل

سكيته بود . ولي من ديگه نمي ترسيدم ،زير درخت سايه خوش خاكش كردم . برايش

آواز خواندم

بره ي بورم خرگوشو قورمه ي شورم خرگوشو .

بابو بابو خرگوشو جون دلم خرگوشو

خيلي گريه كردم ، روي قبرش آب ريختم . به آسمان نگاه كردم وروي گل ها خط

كشيدم .

اگر تبرک می شد

شب بود . خیلی وقت بود که شب بود و او بوم شبگردی شده بود
بر قد خشکه رود . خشکه رودی که هیچ کس نمی دانست از کی خشک شده است و چرا
خشک شده و کی باعث خشک شدنش شده است .

می رفت و می آمد . بالا و پایین ، پایین و بالا . و به این دل خوش بود که تنهایی تنهاست
و هیچ کس او را نمی بیند . اما نه او و نه هیچ کس دیگر ، نمی دانست که دو چشم دیگر
، دو چشم بی نور ، آرام و بی صدا ، پشت سرش ، سایه به سایه اش ، تن سنگینش را
روی شنهای داغ و تفتیده ی خشکه رود ، می کشاند و می آید .

شب بود و او به تاریکی عادت کرده بود . شب بود و او توی ظلمات ، راحت تر بود . که
کسی نمی دیدش و حرامزاده نمی خواندش .

شب بود و هیچ صدایی نبود و او بی صدایی را دوست داشت ، اگر صداها راحتش می
گذاشتند .

«دامب و بومب ، دامب و دودودومب و دامب و دومب »

دهل زن می کوبید و دهل لوک مست و کف کرده ای شده و صدایش دشت را به لرزه
و می داشت و ساز زن همه باد شده بود ، نفسش ، جسمش ، صدایش ، چشمش . بادی که
می خواست رگ های سبزگونه اش را بترکاند .

و عروس کوچک ، مثل همه ی عروس های اینجا ، می لرزید و می ترسید و خدا را قسم
می داد که تماسح ها ...

وداماد مثل شقه ي گوشت خون چكاني كه روي دوشش داشت ، سرخ مي شد ، زرد مي شد و مثل همه ي دامادها با خودش مي گفت : اگر تمساح ها قبول كنند ؟ اگر تمساح ها ...»

وچوب او ، همراه با صداي دهلي كه پيدا نبود ، تاريكي را شكافت و نوک آهنيش ، به ضرب ، دل خشكه رود را جر داد و هيچ صدائي نيامد و او آهسته پرسيد «كجايند»؟ و فرياد كشيد : كجايد ؟! ...

شب بود . خيلي وقت بود كه شب بود و رود خشك شده بود و تمساح ها ... مگر مي شد بي تمساح ها زندگي كرد ؟ مگر مي شد دخترها بي تبرك آنها به خانه بخت بروند . نوبرانه ي باغها ، بره هاي گله را كي تبرك مي داد ؟ شب بود . دهل مي كوبيد و همه ي اهل ده ، لب رود بودند و داماد شقه گوشت را جلوي عروس كوچك گرفت و عروس ، رقص لرزان دستانش را ، با لب گزیدن آرام كرد و دستانش را حائل گوشت كرد و داماد آن را به سمت رود پرواز داد . تمساح ها ، از سر سيري گوشت را بلعيدند . زنها كل كشيدند و هلله مردم ، صدائي ساز و دهل را خفه كرد .

عروسي شان تبرك شده بود !

و او سرش را ميان دست هاش گرفت . روي زمين نشست و گفت : كي تمساح ها را تبرك دهنده كرد ؟ چرا دوستشان داشتند ، چرا ؟ ... من هم دوستشان داشتم ؟ ... پس چرا ...

باد شن ها را مي روبيد و بوته هاي خشكيده خار را بوته هاي كه هم صدا با باد ، فرياد مي كشيدند و به سمت خشكه رود ، مي غلتيدند . و او سفيدي مات و مرده يك بوته را ، جفت خاكستري و لزج نوزادي مي ديد ، بر دست داماد ديروزي و شيون دنباله دار باد ، شيون آنها زني كه به دنبال شويشان مي دويدند و هراسان دعا مي كردند و بچه

هاي سفيد پوش ،كه با التماس وگريه جلوي مرد را مي گرفتند و مرد مصمم وپر افتخار ،جفت را به داخل رود انداخت .

واين با وحشت از جا پريد . به طرفش دويد و فرياد كشيد «نه !»
بوته صورتش را شيار زد و خون پنجه هایش را گرم كرد و او از پشت چشمان وق زده اش ،مرد را مي ديد كه دو دستي به موهاي سرش آويزان شده بود .
تمساح ها ،از سر سيري ،جفت را قبول نكرده بودند . جفت را آب برده وبچه حرامزاده شده بود .

بوته غلتان غلتان در مسير خشكه رود پيش رفت . و مرد ،از اين ننگ ،در هم پيچيد ،گلوله شد .سحر شد وُ مرد
وعروس بچه حرامزاده خوانده اش را بر داشت . به كویر زد و در دل برهوت كویر گم شد .

و او فریاد کشید : كجايد ؟...حرامزاده ها دنيا را پر کرده اند وعروس ها بي تبرك دندان هاي شما به خانه بخت مي روند . كجايد تا به حال و روزشان اشك بريزيد ؟

دشت صدایش را بر گرداند و آن كه سر به دنبالش داشت ،آهسته روي شن ها لميد و اشك گونه هایش را خيسانند ...
و اوصدايي شنيد ...

دهل زنان دوباره مي كوبيدند وخشكه رود ،از تشنگي در آغوش باد ، از حال رفته بود و او جغد خسته اي بود كه سر در پي تمساح ها داشت .

مي خواست تبرك شود ؟مي خواست تقاص حرامزاده خواندنش را بگيرد ؟ياانتقام خون پدرش را ؟ و يا...؟

رود خشك شده بود و آدم ها بي تمساح مانده بودند .و او به سياهي نگاه كرد .به شب كویر ،كه تا بي نهايت ادامه داشت ؛ محيط رمز آلودي كه هيچ چيزش به منطق آدم ها

نمی خورد و هیچ وقت با او از سر صلح در نمی آمد . شب بود و او بر خلاف همه ، می دانست تمساح ها از باران نیستند . با باران نمی آیند و با خشک سالی نمی میرند . می دانست ، از نور فراریند ، می دانست اگر صد سال ، دنیا به کامشان نباشد ، زیر شنها چاله ای می کنند و آن قدر پنهان می مانند تا باران ببارد و خشکه رود دوباره به رقص بیفتد .

و می دانست ، شب که شد جان می گیرند . آهسته و آرام ، مثل يك شب ، سر در پی شکار می گذارند ، تا در يك فرصت مناسب ...

و او می گشت و خسته خسته ، شب را زیر پا له می کرد و تاریکی را می شکافت تا ... دهل ها دوباره به صدا در آمدند ، ساز شیون زد و پرده های گوش او را و تمام جانش را به حرکت در آوردند

«دامب و دومب دو دودومب . دامب و دومب دودودومب ...»

و او از جا بلند شد . چوبش را بر داشت و به جست و خیز افتاد . جادوگری شد . جادوگری که می چرخید و می چرخید و چوب را مثل نیزه ای توی هوا می چرخاند . به زمین فرو می کرد و نرمه ی سفید زیر شکم تمساح های نادیده را جر می داد و صورتش را در خون نبوده آنها تبرك می داد . می چرخید و می رقصید و داد می زد و فریاد می کشید .

وقتی از نفس افتاد . آن که پشت سرش بود ، بی توجه به صدای طبل و شیون در دالود باد ، تاریکی را شکافت و آهسته آهسته جلو خزید .

او روی زمین افتاده بود . نفس نفس می زد و با ته مانده ی نیرویش ، خودش را می جنباند و حس می کرد ، خون آنهمه تمساحی که بر سر و تنش ریخته ، از تبرك گذشته ، به خفقانش انداخته است و ...

هنوز از هوش نرفته بود که شبخ تمساح ، از دل تاریکی بیرون آمد و او خندید و دست به چوبش برد .

تمساح آهسته چرخيد وبالا ي سرش ايستاد . او دوباره خنديد وگفت «اين ديگر شبح نيست !» و شايد براي يك لحظه شك كرد «شايد باشد !»
شايد هم بود . و او اين بار به زور خنديد . تمساح سرش را جلو آورد . قطره اي از اشك هاش ، روي صورت او چكيد . و او چوب را به دست گرفت .
... نه اين كه اين همه شب ، سر به دنبال تمساح داشت و نه اينكه عمرش را ، در راه پيدا كردن او گذاشته و ... چوب را بلند كرد . نوک آهنين چوب در آن تاريكي برق زد .
تمساح از روي ريا خنديد ، ترسيد و چشم هاش را بست .
او هم خنديد . تمساح آرام آرام دور او چرخيد تا مسلط تر باشد . و او نرم نرمك خنديد و صداي نرم خنده اش قاطي صداي باد شد و او با خودش گفت : چه فايده ؟!
و چوب را به طرف بالاي خشكه رود پرت كرد . همزمان با حركت چوب ، لولاهاي فك تمساح ، مثل برق از هم باز شدند و ...
چند دقيقه بعد ، باد با رقص ، بستر خواب هزار هزار ساله ي خشكه رود را ، با شن هاي نرمي كه مي آمد ، روي لكه هاي اشك تمساح پهن مي كرد

۱ چيزي گم نكردين ؟

باران

بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر...
بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر...
چرا رو پشت بوم هاجر؟ .. چرا توده نمي باره؟ .. چرا صحرا داره خشك مي
شه؟ .. چرا ننجان ديشب گريه مي كرد؟ چرا وختي كه بارون نمي باره ، اينابرا
بارون مي خونن ؟
بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر
هاجر عروسي داره دمب خروسي داره.
بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر
هاجر دمب خروس مي خواد چكار كنه؟ ننجان، همه ي مرغ خروساشه داد به حاج
اكبر بي دين و به جاش يه جفت گالش گرفت . ديگه از بسكي پلاستيك آب كرده و
روي تركاي گالشش چسبونده بود ، گالشاش سنگين و رنگ وارنگ شده بودند ، سبز،
زرد، سياه ...
علم سياه بود، قد يه مرد مُرده كه با پارچه ي سياه كفنش كرده باشند . من نمي فهميدم
چرا دست علمه گذاشته بودند روي سرش؟ چرا براش چشم و ابرو درست نكرده
بودند ؟ دستش تكون تكون مي خورد و مثل آدمي كه سلام مي كنه، كمرش دولا مي شد
. بعد برمي گشت ، دوباره خم مي شد و سلامش پس مي گرفت. دو تا علم بودند
و اونقد سنگين بودند ؛ كه كمر زنها زير اونا دولا مي شد ...

علم جلو جلو روي کول زنها مي رفت و بقيه ي زنها هم پشت سرشون. مردای ده هم او عقب عقبا بودن. مي ترسيدند بيايند جلو. زنها مي گفتند : مردا نبايد باشن. فقط زنا!

منم همراهشون نمي بردند. مي گفتند: اينم ديگه مرد شده !
ننجان سرشون جيغ کشيد : برين خجالت بکشين , از کي تا حالا به بچه ي پڻ شش ساله مي گن مرد؟!

زنها , از جيغای ننجانم ترسيدند و هيچي نگفتند . منم از جيغای ننجان مي ترسيدم .
حاج اکبرم که همه کاره ي دهه و همه ازش مي ترسند , از جيغای ننجانم مي ترسه .
ننجان وختي جيغ مي زنه ديوارا ميلرزند. مردا مي گريزند . همه مي گن : ننجان برا خودش يه پا مرده !؟

مگر مي شه زنه مرد باشه؟ . . . ننجان که سبيل نداره . . . داره ! يه کمي داره .
سبيلاش نرمه , خاکستري , زردن , ولي سياه نيستد . زبرم نيستد . . . صورتش نرمه . . .
ولي دستاش مثل سنگ پا زبره , اون روزی که نرمه های کاه , رفته بودند تو لباسام و جونم مي سوخت. ننجان پُشتمه با دستاي زبرش زخم کرد. منم گريه کردم...
زنهام گريه مي کردند . علم مثل بچه روي دستاشون بالاو پايين مي شد . يکي يکي آواز مي خواندند و بقيه هم گريه مي کردند . منم گريه مي کردم . خاکاي نرم قبرستون از زير پاهاشون در مي رفت , دورشون مي رقصيد , مي چرخيد و به طرف آسمون مي رفت . توي دهنشون , دماغاشون پر خاک شده بود. اونا مثل جن شده بودند. مي ترسيدم. نمي دونم چرا گريه مي کردم. ننجانم گريه مي کرد و از منم نپرسيد چرا گريه مي کني .

اونا برا بارون آواز مي خواندند . برا علما لالائي مي خواندند. مي خواستن علما رو خواب گنند. مي خواستن خدا را مثل من به گريه بندازند ...
مگر خدا هم گريه مي کنه ؟ مگر بايد گريه کني ؛ آواز بخوني تا خدا گريه ش بگيره ,

دلش بسوزه تا بارون بفرسته ؟

بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر

رو پشت بون هاجر رو پشت بون هاجر ...

چقدر مزه مي ده ، وختي بارون مي باره ؛ دستای همدیگه رو بگیریم و همون طور که

صورتمونه رو به آسمون گرفتیم ؛ بچرخیم ، بچرخیم و بخونیم

بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر

اونوخ دونه‌هاي بارونو از روي لبامون بلیسیم و اونقد بچرخیم تا صورتمون خیس بشه

. سرمون ، دستامون . پاهامون پر گل بشه و مادرا جیغ بززن بیافتن دنبالمون ...

بارون مي باره جر جر رو پشت بون هاجر ...

هاجرو وختي شعر بارونه مي خونیم ، ناراحت مي شه ، قهرمي کنه و مي گه : اگر

زشت نیس ، چرا اسم مادراي خودتونه نمي گین ؟ چرا فقط اسم منه مي گین ؟

مي گیم : خوب ما مردیم !

مي گه : سرتونه بخوره مرديتون ؟ مادرم مي گه دمب خروس ، حرف زشتیه !

مي گیم : اصلا نم زشت نیس . رنگاشه ندیدی ؟ قرمز ، سبز ، آبی ، سیاه . ندیدی دمبش

مثل علم تگون تگون مي خوره ؟

: پس علم ام زشته ، نمي با اسمشه بگیم ها ؟

صفرو که همیشه دنبال دعوا و مرافعه مي گرده گردنشه سیخ مي کنه و مي گه :

توداري به خدا فحش مي دي بدبخت !

: خدا مي زندت بیچاره !

هاجرو دوباره گریه مي شه و مي گه: من که نگفتم علم زشته ؛ اصلا كي به علم كار

داره ؟ تازه شم من اصلا با شما بازي نمي كنم ... ؟

منم دلم نمي خواد بازي كنم . دلم نمي خواد وختي بارون نیست ، ادا بارون بازي در

بیارم . اصلا چرا باید آدم دروغ بگه ؟ خُب بارون نیس ، نباشه . . . ولي وختي بارون

نبارہ ، آم نیست ، اوخ حیوونامي میرن . مي کشنئون.

...چه خرخري مي کرد . چطور با چشماش التماس مي کرد . وختي لوله ي آفتابه به دندوناش خورد . دهن شه محکم به هم فشار داد . اون کچل بي خدا ، با دستاي کلفتش دهن اون بي زبونه باز کرد و آب ریخت ور گلوش . اونم 'پفشون کرد بیرون . مگر آم چیزیه که به زور ور حلق کسی بریزن ؟ چطور نگام مي کرد ، به هیچکس دگه نگا نمي کرد . فقط به من نگا مي کرد وبه آسمون . ننجانم گریه مي کرد . منم جیغ زدم . گریه کردم و گفتم : حبیب آب نخورد . هي کل ناخدا ، اون آب نخورد . اول آبش بده !

گوش به حرفم نداد و تشنه 'کشتش !

بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر

چرا بارون نمي باره ؟ چرا نبايد بارون بباره ؟ چرا علفا خشك شدن ؟ مگر خدا نمي بينه ؟ مگر ندید که اون چقد بدبختي کشید ؟ نمي دونست وختي به دنيا اومد ؛ مادرش مرد . نمي دونست وختي دادنش به من ، نمي تونست رو پاهاش وایسه . چشماش ریق کرده بود و داشت مي مرد . نمي دونست با پستونکو بزرگش کردم . خودم شیرش دادم . تو بغل خودم مي خوابوندمش . قاتق بهش مي دادم . يواشکي قورمه هاي ننجان بهش مي دادم ، تا زود تر بزرگ بشه . چقد رو زمین خزیدم تا شاخ زدن يادش دادم ...
بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر ...

خدا خير از کارت ورداره بارون ! چرا نباريدي ؟ خدا از سرت نگذره ننجان ! چرا گفتي بکشتش ... منم لج کردم . هر چي ننجان التماس کرد . التجا کرد . از گوستاش نخوردم که نخوردم ...

ماه پیشوني بدبخت ! کرما پوستشه گت کرده و رفته بودند توگوشت ... فقط 'دمبشون بیرون بود و تگون تگون مي خوردند . ننجان جیغ کشید : واي اينا چیزن ؟
حبیب گفت : نترس ؛ اينا کرم سوين !

: از کجا اومدند ؟ نجس نيستند ؟

حبيب بي رحم با چاقو ، يکي يکي کرما رو بيرون کشيد و گفت : نه . از بي آبيه !
گفتم : تودروغ مي گي ؛ من خودم آبش مي دادم !
نگام کرد . مي خواست با دستاي خونيش سرمه ناز کنه ؛ نگذاشتم . گفت : آب کم بودم ؛
کثيف بوده و ...

جيغ زدم : دروغ نگو ، خودم از تو حوضانبار برآش آب مي آوردم !
گفت : اونام حالا دگه کثيف شدن ؛ آب انبار سالي يه بار بايد آب تازه توش بريزن که
...

ننجان گفت : معلوم نيس تو بدن خودمون چقد از اين کرما باشه !؟
: پس چي ؟ نمي بيني مردم مثل سگ هار شدن و همش مي خوان گل پاچه ي همدیگه
رو بگيرن . همش دندون به هم نشون مي دن ... اگر بارون نباره ...
ننجان نگاهي به آسمون کرد و گفت : خدا هم از ما ور گشته !
: بايدم ورگرده . نا، شكري سر خوشي ؛ يا مرگ مي آره يا ناخوشي
ننجان آهي کشيد و گفت : ما که نکرديم ؛ نمي کنيم !...
: حالا دگه همه مي گن ما نکرديم . ما نبوديم . وختي آتش بيفته خشک و تر مي سوزه
...

کبريت که انداخت ، آتش هو زد تو صورتش و تا اون لامصب صورتشه بکشه عقب ،
آتش سوار باد شد و افتاد تو زمين پنبه چوبي . اصغرو خودش انداخت رو پاهاش و
التماس کرد . هاجرو گريه کرد دستشه بوسيد و گفت : رحم کن حاج اکبر . پدرم
مريضه ؛ تو زمسون اگر آتش نداشته باشيم مي ميره !
اما اون حرف گوش نکرد . تازه ، ميکردم دگه فايده اي نداشت . آتش ول ول مي زد و
تو زمين پنبه چوبي مي دويد و کاري ام به کار گري هاي اين و اون نداشت .

ا چيزي گم نکردين ؟

حاج اکبر سرخ بود . چاق بود . مثل ننجان ، اصلا ريش نداشت . سرشم مو نداشت .
ور همين خاطر ؛ هميشه يك کلاه دوره اي روي سرش بود . ننجان مي گفت : حاج
اکبر مثل گردو قوز مي مونه ، هرکار بکني ، هر چي بگي ، اون کار خودشه مي کنه !
برا همينم بود که من نه گريه کردم و نه التماس . اما اون بيچاره ها ...
بي محلشون که کرد هيچي ، ور سرشون جيغ کشيد : برين گم شين ! مگر من مثل شما
بيکارم ؛ تا کي زمينه ول کنم به امون خدا که شما زمسون تو سرما مي موين ،
پدرتون مي ميرد !؟

بارون مي باره جر جر

بارون

بارون مي باره جر جر

ور پشت بون هاجر

مي باره . . .

بارون و مرگ . بارون و درد !

مي خوام اصلا نباره .

حالا دگه فايده اي نداره

مرغ و خروسامونه او کل برد

ما پيشونيمونه ، او کل کشت

آتش تو صحرا ول شد

همه ي چيزا خراب شد

بباره يا نباره ، دگه فايده اي نداره

داشتم روضه مي خوندم و گريه مي کردم که ديدم از همه جا دارند کل مي کشند .

ننجانم که داشت تو باربند يه چيزي درست مي کرد ، بيرون اومد و کل کشيد . پرسيدم

: چطو شده ؟

ننجان به آسمون اشاره کرد و گفت : خدا مرادمونه داد ! هي من مي گفتم بريم قبرستون

، هيشکي قبول نمي کرد ؛ ديد ي !؟

آسمون پر از ابراي سياه شده بود . گفتم : يعني خدا ديد شما چکار کردين ؟ شنيد چي خوندین ؟ ابرهارواز کجا آورد؟

ننجان دويد توي طويله وگفت : اين حرفه نزن ؛ خدا قهرش ميا ؟
گفتم : چرا خدا قهرش ميا ، مگر... ؟ بچه ها دوباره شروع کردند به خوندن

بارون مي باره جر جر ور پشت بون هاجر
بارون مي باره جر جر بارون مي باره جر جر...

همه ي ده اومده بودن لب خشکه رود . همه بيل داشتند . ننجانم داشت . منم داشتم .
همه اخماشون تو هم بود . مثل گله ی گوسفند ، تو هم مي چرخيدند و قر مي زدند .
هوا يه جوري بود . بو آب مي داد . بو ماهي . دلم مي خواست بچه ها مي خنديدند .
بازي مي کردند و مثل همیشه مي خوندند :

رسيديم ورسيديم کشکي نمي رسيديم ؟

اما اونا نمي خوندن . حاج اکبر شکم 'کنده شه داده بود جلو و وسط خشکه رود
وايساده بود ومثل خرس خرناس مي کشيد : حاشا وكلا ! اول باغاي من ، وختي
سيراب شدن ؛ مي گم راش بدن تو 'کرت باغواي شما . چه آدماي نمک شناس
ومسخرهاي پيدا مي شه ! اصلا کو رودخونه ؛ کو بارون ها ؟

هيچ کس جرات نمي کرد حرف بزنه . همه يواش يواش قر مي زدند . ننجان دسته
کشيد ومثل بچه اي که بغض مي کنه گفت : دعا کردنش مال ما ، التماس کردنش پيش
خدا ، مال ما ، اووخ سودش مال اينا ، خنده داره نه ؟

اووخ دو بامبي زد تو سرم و جيع کشيد : بيا بریم ، چرا واسادي ! ؟
مثل اينکه به همهي اهل آبادي گفته باشه . همه راه افتادند ؛ دگه هيشکي نمي
خنديد ، کل نمي کشيد . هيشکي نمي خوند :

بارون مي باره جر جر رو پشت بون هاجر

بارون مي باره جر جر ...

وختي از خواب بيدار شدم ديدم ، كت آسمون واشده و بارون مثل لوله آفتابه داره مي ريزه پايين . بارون رودي شده بود و رود ، مي ديويد تو اتاقا ، سقا داشتن مي ريختن ... ننجان سفره ي نونه بست به كمرش ، دستمه گرفت و كشيدتم بيرون و پرسيد :
نمي ترسي كه ؟

نمي ترسيدم . پرسيدم : خدا قهرش گرفته ؟ ...

بيرون ، صحراوي قيامت بود . همه مي دويدند . بچه ها گريه مي كردند . زنا جيغ مي كشيدند و مردا به حاج اكبر فحش مي دادند . جلو تكيه به حبيب رسيديم . ننجان ازش پرسيد : چطور شده ؟ اين آبا كجا بودن ؟
حبيب سفره را از پشت ننجان واكرد و گفت : طمع كرده !
: كي ؟

: نمي فهمي كي ؟ حاج اكبر ، كه حج ور كمرش بزنه . آبه باز نكرده ، آبم عوض اينكه راه خودشه بره ؛ سرريز كرده توده و ...
گفتم : چرا دعا نمي كنين كه نباره ؟ چرا زنا دوباره نمي خونن ؟
ننجان محكم زد تو سرم وگفت : دهنته ببند !

تا اومدم گريه كنم ، سقف تكيه مثل آسمون غرنبه ، رمبيد . همه ي زنا كل كشيدند . فكر كردم زنا ، الان دوباره مي رن سراغ علما ... فكر كردم اگر زنا علما را بردارند ؛
بازم مردا رو راه نمي دن ؟

علما مثل دو تا زن چادر مشكي زير بارون و ايساده و پراز گل شده بودند . فكر مي

ڪردم ؛ الان يڪ نفر بايد بره اونا را نجات بده و از زير گل و شل درشون بياره ...
اما هيشڪي نرفت و آب ، زير پا علما را خالي ڪرد . اونا م شلپي افتادند تو آبائي ڪه
همه چيزه با خودش مي برد .
مردم همه مي دويدند . همه مي رفتند و به حاج اڪبر فحش مي دادند . هيشڪي نفهميد ؛
علما افتادند تو آبا . هيشڪي نفهميد آب و گل روشونو پوشوند .
چقدر دلم مي خواست بخونم . دستمه از دست ننگان بڪشم بيرون و بدوم . بدوم با
صداي بلند بخونم :

بارون مي باره جرجر	بارون مي باره جرجر
هاجر عروسي داره	ور پشت بون هاجر
دم خروسي داره	دم خروسي داره
ولي مگر ننگان مي گذاشت . دستاش دستامه قفل ڪرده بود	

۱ چیزی گم نکردین ؟

بَیِّن

هیچ صدایی نیست. انگار همه مرده اند و يك آدم زنده این دور و بر نیست. هیچ چیز نیست. هیچ کس نیست. من هستم و چهارچوب زنگ خورده در حمام گروهان. دري که به روي من بسته شده است. يك دفعه به نظرم آمد چیزی تکان می خورد. «وهمی شدم!»

نه وهم و خیال نبود. حرکت تندتر و تندتر شد. دو خط نیم شکسته از زیر در بیرون آمد و آرام آرام، بالا و پائین می شد، خط های قهوه ای رنگ، عنابی، نمی دانم، شاید قهوه ای، شاید قرمز و بعد يك سر كوچك با چشمهایی برجسته و يك شکم بزرگ. آمد جلو زل زد تو چشمهایم. شاخکهای بلندش را بالا و پائین می برد. انگار می خواست شناسایم کند. نشناخت! تا حالا این طور موجود بی خودی ندیده بود. شاید هم دیده بود، آدم ها اینجا همیشه لخت بودند و من ... ترسید. آهسته، آهسته، به جاي اولش برگشت. وقتی هیچ حرکتی از من ندید، فکر کرد اشتباه می کند. شاید هم مثل من فکر می کرد و همی شده است. دوباره حرکت کرد. کمی به راست و کمی به چپ. شاخکهای قرمزش را مثل رادار می لرزاند و به این طرف و آن طرف می چرخاند.

«دنبال چی هستی؟»

از چارچوب در بالا رفت. چیزی هم رنگ خودش به پای راستش چسبیده بود. انگار جزیی از بدنش بود. شکل تخم يك پرنده بود. ریز و قهوه ای. نه! عنابی بود. از جایم بلند شدم. به سرعت خودش را جمع کرد و به طرف درز در دوید. پایم را جلوی درز در گذاشتم با دست زدم توي سرش، افتاد و قبل از آنکه من کاری بکنم، عقب گرد کرد.

يك دور دور خودش زد و موقعيت ها را سنجيد. اولين پناهي كه ديد، زير پاي من بود. به طرفم دويد. پايم را بلند كردم تا بكوبم روي سرش كه با سرعت چرخيد و رفت به زير پاي ديگرم. ترسيده بودم، نه، مشمئز شده بود. تا پايم را بلند كردم به طرف آن يكي يورش برد، نرسیده به پا، با پوتين له اش كردم. اه ! ...

روي پله نشستم و از خودم پرسيدم «چي بودم؟ چي مي خواستم بشم و چي شدم؟» به بازويم خيره شدم. دو تا ۸ كوچك و زرد رنگ و گلابتون دوزي شده، روي آن چين خورده بود.

«! و ا، چرا به اين كوچكي؟»

«خوشم نمي آد بزرگ باشه، مسخره ام مي كنن خانم!»

«غلط مي كنن!، هشت ماه تو اون آموزشگاه لعنتي جون كندي، اون همه آزارت دادن و اون همه اذيتت كردن، حالا مسخره ات مي كنن؟!»

«اينا برا تو خيلي بزرگن خانم!»

«بايدم بزرگ باشن، كم كه گشنگي نخوردم. از دولت سر همين دو تا هشت، مي خوام زندگي كنم، نون بخورم...»

«اما تو از اصلش خبر نداري؟!»

«نمي خوام خبر داشته باشم، هرچي كه هس، تو حالا ديگه يه سرگروهباني. هر سر ماه حقوق مي گيري. من بيمه مي شم، بچه ام بيمه اس، ديگه نميبا دنبال دفتر بيمه اين و اون بدوم التماس كنم، اين كمه؟»

«در از اش چي مي گيرن؟»

«بازم برگشتي سر خونه اولت. عزيز من، شوهر من، تو اين دنيا هيشكي آزاد نيست، هر كسي به يه نحوي...»

سرم را به كاشيهاي عرق كرده ديوار كوبيدم و آهسته ناليدم «من اينو نمي خوام. نمي خواستم! من برا خودم كسي ام.»

ڪسي توي سرم فرياد زد. «تو هيچ وقت ڪسي نبودي، هيچي نبودي. تو يه نفهم بي

دست و پايي!...»

«نه. يه آدم ڪم شانس!...»

«مسخره اس، شانس ڪدومه؟ تو ترسويي، هيچوقت يه اراده درستي نداشتي، هيچوقت

يه حرف نزدي ڪه با شهامت از اون دفاع ڪني، فقط تا زماني حرفت، حرف بود ڪه

قدرتي بالاتر از تو اون حرف رو رد نمي کرد...»

«نه اين از ترسم نبود...»

«پس چي بود؟»

«زندگيم!»

«مي بينم، ديدم، تو حتي اون جايي ڪه پاي زندگيت در ميون نبود و حرف دلت يا به

قول خودت مرامت، اونجام ڪم مي آوردي، عوض مي شدي...»

«نه دلم مي سوخت، مي خواستم يه ڪاري بکنم، مي خوام يه ڪاري بکنم، اما نمي دونم

چه جوري. هروخ حرفي زدم عليه خودم زدم. به هر ڪي دل بستم، اميد پيدا کردم،

همچي آتش پشت دم گذاشت ڪه تا ابد از يادم نره، حتي اون، اوني ڪه فڪر مي کردم

«...»

او ريش داشت، من هم داشتم، او قد کوتاه بود و چاق. من لاغر و دراز. اون دو تا

ستاره رو کولش داشت، من دو تا هشت رو بازو هام. مي رفتيم راهرو تاريڪ بود و بي

نور، ساکت. انگار هيچ موجود زنده اي آنجا نبود. اگر سربازي، درجه داري،

پرونده به دست مي گذاشت، آنقدر ساکت و بي صدا مي رفت ڪه انگار مي ترسيد

صداي پايش ارواح زميني را از خواب بيدار ڪند.

در ڪه باز شد او مثل يك سرباز معمولي خودش را جمع و جور کرد، كوچڪ کرد، با

احترام وارد اتاق شد و «شترق» پاهيش را بهم کوبيد. من از خودم پرسيدم «مگر

اينام مي ترسن؟!»

در پشت سرش باز مانده بود. سرم را جلو بردم و توی اتاق را دید زدم. اتاق که نبود، يك سالن بزرگ و درندشت، که كف آن فرش قالي بود. يك ميز بزرگ و چوبي وسطش بود و دور تا دورش پر از مبل هاي گران قيمت. ته اتاق را، ميز بزرگ سياه رنگ ديگري پر کرده بود.

او سرش را از در بيرون آورد و نجوا کرد: «بيا تو»
تا به حال اتاق سرهنگ را و حتي خود سرهنگ را از نزديك ندیده بودم. او دوباره پاهایش را محکم به هم کوبید و کلاه را زیر دستش گرفت و خبردار ایستاد. باور نمی کردم. ترسیده بودم. فکر نمی کردم او این طور بترسد و ... فکر می کردم او نباید از هیچ چیز غیر از خدا بترسد. ولي او می ترسید. فکر می کردم او باید ترمز سرهنگ باشد و سرهنگ باید از او بترسد. ولي ...

سرهنگ پشت ميز سياه نشسته بود. حتي توي اتاق هم عينك آفتابي زده بود، ريش و سبيل نداشت، موهاي بلند، تا روي يخه اش را پوشانده بود. دستهاي چاق و گوشت آلودش را ورزشکارانه روي ميز گذاشته و از زیر عينك سياه به من نگاه می کرد. درست مثل ژنرال هاي آمريکايي که توي فيلم هاي قبل از انقلاب دیده بودم و حالا ...
«من کجا بودم؟ اینجا کجا بود؟»

صدایش مثل رعد توي اتاق پیچید «چرا چیزی نمی گه؟ جناب سروان!»
اتاق از خنکي مثل بهشت بود، ولي من خيس عرق بودم. ريشم به خاریدن افتاده بود و داشت هلاکم می کرد. پشيمان شده بودم. ولي ديگر راه برگشتي نبود.

کسي آواز می خواند و صدایش از درزهاي در حمام به داخل می خزید و روي کاشي ها می ماسید. آهنگي که می خواند توي ذهنم به حرکت افتاد. زبانم چرخید و خواندم.

...

«چقدر می خوندم، شب و روز می خوندم، بول غائط، مني، مردار، استحاله ...»

«اون همه خوندم برا خودنمائي بود»

: نه!

: ميون يه مشټ دهاتي و امونده، يه مشټ بچه دهاتي كه حتي اسم خودشونو نمي
تونستن بنويسن، خودتو بزرگ مي ديدي، فكر مي كردي هوشيارې، فهميده اي!»
: نه! اين طور نبود!

: بود، آخرشم يكي از همونا سرت كلاه گذاشت.»

: نه من خودم مي خواسم از دريا مي ترسيدم، از جزيره، از موج، طوفان، من زن و
بچه داشتم. اكر تو اون جزيره ي لعنتي، زنم مريض مي شد، بچه ام مريض مي شد و
دريا طوفاني بود، چكار مي كردم؟»

«تو جاتو با اون بلوچ زابلي عوض كردي تا به هر نحو كه شده برگردې ناحيه و تو
عقيدي سياسي، بتوني به همه ي سروانا و سرهنگا و همه اونايي كه خيلي از تو
بزرگتر بودن امر و نهي كني. اونا بهت سلام كنن و هواتو داشته باشن و ...»
: نه اينطور نبود»

: پس چي بود؟ نماز خوندنا، دعاي كميل و توسل رفتنا، و از اون طرف تا نصف شب
تلويزيون دبي گرفتنا!»

ميني بوس ناله مي كرد و از وسط دشتي كه هيچي غير از شن و خار نداشت؛ من را
به طرف سرنوشتم مي برد. پيشاني ام را به شيشه تكيه دادم. شيشه از زور داغي به
پيشاني ام چسبيد. آتش گرفتم و به دشت آتش گرفته خيره شدم. يك دشت صاف صاف.
اگر توك و توك شترهايي كه به پايشان را بسته بودند، نبودند؛ فكر مي كردم خواب مي
بينم.

سرم را به كاشي هاي داغ حمام چسباندم و از خودم پرسيدم «يعني سرم كلاه گذاشت؟!
نه! من زرنكي كرده بودم. خشكي از دريا بهتر بود»

جلوي گروهان پياده شدم. صداي فرمانده آموزشگاه توي گوش هايم مي پيچيد :
دارم بهتون مي گم. وارد واحد جديد كه شدين، شل نزنين، کوتاه نيابين. سرباز بايد
جلوتون خبردار بايسته. سلام بده، عقب گرد كنه، بچپ چپ كنه و گر نه ...»
هيچ كس نگفت از كجا مي آيي؟ به كجا مي ري؟ رفتم توي آسايشگاه و مثل بچه يتيم
ها ، روي يك تخت نشستم. ساكم را زير تخت گذاشتم و پوتين هايم را در آوردم. دكمه
ي فرنچم را باز كردم. ولي حمام دم کرده بود. آتشم مي داد. سرباز رضوي با لهجه
خاص خودش فرياد مي زد «نهار، نهار» همشهري بود و لهجه اش بوي شهر و ديارم
را مي داد.

«سلام سرگروهان، من اسمم رضويه. شما تازه واردين و امروز جيره ندارين. اما
حالا كه همشهري هستين پاشين بيابن تو آشپزخانه، با هم نهار مي خوريم»

«رضوي، رضوي»

«بله جناب سروان»

(با دمپايي سياه و شلوار کوتاه سلام داد و شترق پاهایش را بهم چسباند)

«ببر اين اين پدر سوخته جاسوس رو بنزاز تو حموم، كليدشم بيار بده من!»

«چشم جناب سروان»

در كه بسته شد از پشت در گفت «شرمنده، سرگروهان! مي دونم گرمه و تاريخه ولي
...»

... تاريخ كه شد ستوان احمدي آمد، رضوي پوتين پوشيده بود و به من گفت

«سرگروهان ببخشين، شمايم بايد بيابن»

ماشين تو تاريخي شب با چراغهاي خاموش از لب ساحل مي رفت. ستوان احمدي مثل
ميموني، تا كمر از ماشين به بيرون خم شده بود و راننده را راهنمايي مي كرد «چپ،
چپ. برو به راست، كره خر» كم كم خواب اسيرم كرد و خوب رفتم.

: تو هميشه خواب بودي، همين حالا هم خوابي.»

: نه، خواب نيستم»

: نيستي؟ پس چرا جوابش ندادي؟ چرا تو روش نايستادي؟ چرا گذاشتي اينجا توي حموم بازداشتت كند، مگر تو آئين نامه انضباطي كه ازش نمره ي ۱۰۰ گرفتي نخونده بودي، او حق بازداشت و فحش دادن نداره. چرا گذاشتي تو روي سربازا اينقدر بهت خفت و خواري بده؟

: من زن و بچه دارم!»

: اه، كشتي منو با اين زن و بچه ات. كاشكي راست بود. همه اش دروغه! بهونه اس!»
: نه نيست. درثاني هيشكي نفهميد، نه از درجه دارا، نه از سربازا، فقط رضوي كه اونم از خوده»

«تو ترسويي»

ترسيده بودم پاهاي مي لرزيد. سرهنگ مثل مار توي چشمه ايم زل زده بود و من زير سنگيني نگاهش داشتم له مي شدم. بالاخره با دستهاي چاق و سفيدش كاغذ چرك مرده اي را از روي زمين برداشت. كاغذ خودم بود. همان كه براي فرمانده عقيدتي سياسي فرستاده بودم. سرهنگ دوباره آن را مرور كرد و گفت: خب سرگروه بان تو نامه ات نوشتي «خدمت براي خدا خستگي نداره. اما ترسم از اينه كه تو اين محل آلوده، كه همه چيز بوي دزدي و ارتشاء مي دهد آلوده شوم» انشاتم كه خيلي خوبه. معلومه كه باسوادي، نه؟»

جوابش را ندادم و زير چشمي به افسر عقيدتي نگاه كردم. باورم نمي شد كه او هم يك ژاندارم باشد، يك نامحرم باشد. سرهنگ از پشت ميزش بلند شد. به طرفم آمد و توي چشمه ايم خيره شد و گفت «كي دزده؟!»

نگاهش از پشت عينك، چشمانم را مي سوزاند. ترسيده بودم. تا آدم حرفي بزنم گفت: من تازه اومدم تو اين ناحيه. هنوز وقت نكردم برا سركشي اون قسمت بيايم و در ثاني به تنه ايمي نمي تونم كاري بكنم. بايد تكيه گاهي داشته باشم و براي پيشبرد كار، همه

اميدم به شما جو ناست. ڪه با قرآن آموزش ديڊن و در همه ڪارها فقط خدا را در نظر مي گيرين و ...»

«همه تو رو شناخته بودن، غير از خودت، آخه لامصب تو عقالت ڪجا بود؟»
«... وقتي نامه تو رو جناب سروان، رئيس عقيدتي نشونم داد خيلي خوشحال شدم. فڪر ڪردم عصايي يافتم ... نترس حرف بزن. من پشت سرتم. عقيدتي سياسي هم ڪه از خودته، پس در ڪمال شهادت حرفت رو بزن.»

داشتم خفه مي شدم، يخه ام را جر دادم. مورچه ها لاشه سوسك را تڪه تڪه ڪرده بودند و هر تڪه را دسته اي به دنبال مي ڪشيڊ «اينا از ڪجا پيدا شدن؟»

: ... اينها همه جا هستن، هميشه هستن، ولي تو چرا نگفتي: چرا نگفتي فرمانده گروهان دزده. گروهانها همه رشوه مي گيرن. سربازا در طول خدمتون بار خوداشونو مي بدن، هيشڪي به هيشڪي نيست؟

«نمي دونستم، نمي فهميدم.!»

سروان احمدي از ماشين پياده شد و با خنده گفت «بين گروهان، توي تمام ناحيه دوتا پاسگاه هست ڪه بهشون مي گن پاسگاه پول، يڪيشون اين پاسگاهه ڪه تو رو آوردم قدرشو بدون»

وقتي نگاه متعجب من را ديڊ دوباره خنديڊ و با لهجه رشتي گفت: «شوخي مي ڪنم، يه دفعه فڪر نڪني خبر ابيه، ها!» دستي به ريش من ڪشيڊ و گفت «ريشتم خيلي بلند شده»

«ڪاش همون موقع فهميده بودم»

«يعني نفهميدي؟ من ڪه باورم نمي شه»

«هيشڪي باور نمي ڪنه. هيشڪي هيچ وقت نفهميد زير اين قيافه ي غلط انداز من هيچ چي نيستم، هيچي. هيچ قصدي ندارم، با هيشڪي سر جنگ و برادرڪشي ندارم، من همه رو دوست دارم. و به همه احترام مي گذارم»

«تو حسودي، دروغگويي! تو مي خواستي رييس پاسگاه رو برداري که خودت راحت تر بتوني کار کني. فکر مي کردي اون بيچاره بره، تا رئيس پاسگاه جديد بخواد جا بيفته تو بار خودت رو بستي.»

«نه اين طور نيست. اين طور نبود، من اينکار رو نکردم.»

«نکردي؟ نتونستي، از عهده ات بر نيو. تو هميشه افسارت دست کس ديگه اي بوده.

اينجا هم سرباز رضوي رو پيدا کردي و ...»

«بايد بدونين تو اين شغل به هيچ کس اعتماد نکنين. هر مدرکي که مي بينين ضبط کنين. هرچي مي شنوين، ضبط کنيد، که فردا به دردتون مي خوره، با همه دوست باشين ولي از همه بترسين و ...»

زبانم باز شده بود گفتم «جناب سرهنگ، والله من تازه رفتم تو اون پاسگاه. ولي اونچه که هست بيشتر نارساييه، کم کاريه، يا بهتر بگم ناتواني. ماشين نداريم، سرباز نداريم، درجه دار کافي نداريم و اگر اينها درست بشه، امکانات زياد بشه، امکان ورود قاچاق به صفر ...»

«اينها رو ول کن، به من بگو، کي دزدي مي کنه؟»

«نمي دونم.»

«نمي دوني، پس اين نامه چيه؟»

«من تازه رفتم تو پاسگاه، هنوز خيليا رو درست نمي شناسم. ولي فکر مي کنم يه

کارايي مي شه، و من هيچگونه مدرکي در دست ندارم و ...»

«يعني فرمانده گروهان دزده؟»

«من همچين حرفي نزدم.»

«پس چي؟»

به نفس نفس افتاده بودم. جگرم داشت از حلقم بالا مي آمد. هيچي نبود. هيچ کس نبود.

دلم مي خواست داد بزنم. ترسيده بودم و از خودم پرسيدم «يعني چي پيش مي ياد؟»

«مي خواستي ڇي پيش بيا، ڪوتاه او مدي، بايد جوابشو مي دادي، تو ڪاري نڪردي ڪه مستحق مجازات باشه»

راست مي گفتم، ڇرا جوابشو ندادم، ڇرا وقتي فرياد مي زد، «جاسوس، جاسوس مردڪه ي جاسوس... ننگتم» جناب سروان، ڇه ڪسي رو لو دادم؟ جاسوسي ڪيو ڪردم؟ مي باس بگم جناب سروان شما حق نداشتين با من اينڪار رو بڪنين»
«برو بمير!»

«ڇرا؟ مگر من چڪار ڪردم غير از اينڪه رفتم تقاضاي انتقالي بڪنم؟ ڇرا مي گين جاسوسي مي ڪنم؟! شما به خودتون شك دارين!»
«بيبنم، اين درجه داراي بدبختي ڪه با اين فلاڪت، تو اين گرما و وسط اين بر بيابون، دارن جون مي ڪنن تا يه لقمه نون حلال در بيارن و به زن و بچه شون بدن، ڇه جرمي ڪردن ڪه تو به دروغ به اونا تهمت دزدي زدي؟!»
«من نزدِم، تازه اگرَم حرفي زده باشم، ڪار بدي نڪردم، نبايد خلاف ڪنن. مردم خون دادن!»

«برو گمشو!»

خون جلو چشمامو گرفت، دويدم پشت ميز و يخه اش را چسبيدم. باور نمي ڪرد. از جا بلندش ڪردم و با شدت ڪوبيدمش به زمين و او فرياد مي ڪشيد: «كمك، كمك»
«ڇرا مي خندي؟»

«مرغي ڪه انجيري مي خوره، تو نيستي.»

سرهنڪ وقتي ديد من حرفي ندارم يا نمي زنم، با حسرت سرش را تڪان داد و گفتم «شما برگردين پاسگاه، گروهبان. به فرمانده گروهبانتونم هم نگين ڪه منو ديدين و براجي اومدين، من خودم فردا يا پس فردا ميام تا ماهيت امر برام روشن بشه.»
«اما من گفتم، نتونستم جلو زبونمو بگيرم، به فرمانده گروهان گفتم ڪه فرمانده ناحيه داره مياڊ اينجا.»

«بيچاره فرمانده آموزشگاه! چقدر گفت! چقدر؟!...»

«شما هيچي نيسئين، هيچ. يه مهره پياده ڪه بود و نبودش مهم نيسٽ. مهره اي ڪه صبر داشته باشد و يه خونه يه خونه جلو بره و آروم آروم نفوذ ڪند، خيلي ڪار ا مي تونه بکنه. اين ڪار، ڪار خطرناڪيه با بد ڪساني طرفين. هر راهي ڪه شما تازه مي خواين پيدا ڪنين، اونا سالهاي قبل رفتن. اونا عقرب زر حصيرن، مواظب باشين، آروم آروم. وگرنه بيچارهتون مي ڪنن. اونا همشون دستشون تو همه. اگر بي احتياطي ڪرڊين، انتظارشم داشته باشين و...»

نگهبان از روي برجك داد زد «اومدن، جناب سروان اومدن»

«چند نفرن؟»

«خيلي! هفت، هشتا ماشين پر.»

سرهنگ با تكبر از ماشين پياده شد و رو به آن همه سرهنگي ڪه همراهش بود گفت «آقا يون دقيقاً بازرسيتونو انجام بدين و بع من گزارش ڪنين. جناب سروان، دستور بده تمام سربازا و درجه داراي پاسگاه، برن تو آسايشگاه، تا وقتي ام نگفتم، ڪسي حق نداره بيرون بيا، فرمانده گروهان؟»

«بله قربان»

«بيا جناب سروان، بيا راهنما باش.»

«داشت مي رفت صدات ڪرد. توچشمات خيره شد. ديگه نگاهش اون نگاه نبود. در

حضور همه گفت: «خوب، مي گفتي، ڪيا تو پاسگاه دزدي مي ڪنن؟!»

گفتي «من همچين جسارتي نڪردم قربان!»

با تهديد سرش را تكان داد و گفت «مواظب خودت باش گروهان!»

«مگه من چڪار ڪردم. مگه نگفت هو اتو دارم. ازت پشتيباني مي ڪنم. پس چي شد؟!»

«لعنتي! لعنتي! تو بازم باور نڪردي و دوباره رفتي پيشش.»

وقتی وارد شدم افسر دیگری هم تو اتاقش بود. سرهنگ حتی نگاهم ام نکرد. زیر لب

پرسید «چی می خوای؟»

گردنم را کج کردم و گفتم «گروه بان حسنعلی پخم هستم و برا انتقالی که قول داده

بودین خدمت رسیدم.»

افسری که تو اتاقش بود از بالای عینک نگاهم کرد و فرمانده ناحیه گفت «دستور شو

دادم. فرمانده گردان جدیدتونم افسر لایق و فهمیده ای هستن. ایشون دنبالشو می گیره،

جناب سروان باهانش کاری ندارین؟»

جناب سروان عینک را از روی چشمش برداشت. توی چشمش پر از تحقیر بود. انگار

داشت به یک سگ گر نگاه می کرد. با لحنی که کینه ازش می بارید گفت: «فوراً

برگردین گروهان، گروهان. امیدوارم با مجوز از حوزه استحقاقی خارج شده

باشین؟!...»

«شدم قربان. ماموریت!»

«فعلاً برین. اوامر مقام سرهنگ فرمانده، مطاع. چشم!»

: دیوونه

: اره دیوونه. نه، خل، عقب مونده ی ذهنی. نه، اینم نه، یه از خودراضی نفهم

کاش تو سینه اش وایستاده بودم

: حالا هم دیر نشده

: از پشت در بسته

: در بزن بگو رضوی صداس کنه

: خوب چی بگم؟ این آدمی که من دیدم هیچی حالیش نیس.

: چکارت می کنه، می زنه؟ خوب تو هم بزن

: اونوقت چی پیش میاد

: چی می خواستی پیش بیاد از اینکه هستی بدتر نمی شه در ثانی آبروتم می خری

ا چيزي گم نکردين ؟

: نه ،بايد با پنبه سر بريد . اين راهش نيست .

: هست

: خفه شو

: من که حرفي نزدم سرگروهيان

: تويي رضوي

: چکار کردي که جناب سروان اينطور ناراحته؟

: رفته خونه ش ؟

: نه

: يه قلم و کاغذ برام مي آري؟

: چشم ميارم، ولي چه جوري بدم تو؟

: نمي خواد بدي تو ، من مي گم تو بنويس

: پس بگين، کاغذ دارم

: بالاي صفحه بنويس، به نام خدا

: نوشتي؟ تاريخم بگذار، سيزدهم تيرماه هزار و سيصد و پنجاه و نه گذاشتي؟ حالا

برو اول سطر و بنويس ، جناب سروان، من اشتباه کردم، نفهميدم، قصدم اسائه ادب

نبود. اگر عملي انجام شده، فقط از روي نفهمي بوده و با توجه به اينکه داراي زن و

بچه مي باشم، استدعا دارم در حضور سربازها، که همه از من بچه تر هستند آبروي

مرا نريزيد. ببخشيد! انشاء الله ديگر تکرار نخواهد شد. اجرکم عندالله

پروانه و سنگ

اسمش آدم بود. اسمی که باعث شده بود تا همیشه مسخره اش کنند و به او بخندند و او همیشه دلش می خواست که «آی کاش آدم نبود!»

اولین بار، توی مدرسه بود که اسمش را مسخره کردند و وقتی گریه کنان، موضوع را به پدرش گفت، پدرش پرسیده بود «دلّت می خواست اسمت چی باشه؟» خیلی فکر کرده بود و آخرش گفته بود، دلش نمی خواهد اسمش، مثل اسم همه ی آدمهای دیگر باشد. عباس، حسین، شمسعلی، حسینعلی، امیر آقا... نه! اسمش ویژگی خاص خودش را داشت. اسمی که هیچ کس نداشت. هر چند که مردم با تعجب نگاهش می کردند و بعضی ها پوزخند می زدند، ولی، در هر صورت آدم بود، آدم!

وقتی موضوع را به پدر بزرگش گفت، پیرمرد دندانهای مصنوعیش را، که هر شب قبل از خواب در لیوان آبی بالای سرش می گذاشت، با متانت در آورد. پفشان کرد، آبشان را خشک کرد و از روی صبر آنها را، در دهنش گذاشت و مثل اینکه چیز

خوشمزه اي را مي خورد، مززه شان ڪرد وگفت، «آدم بايد آدم باشه. اسم ڪه دردي رو دوا نمي ڪنه، باباجون. تو بايد يه ڪاري ڪني، ڪاري ڪه باعث بشه اسم آدم زبونزد همه بشه. مي فهمي ڪه!»

بعد از آن، ڪارش مشڪل تر شد. مانده بود ڪه ڪار ڪند تا اسمش زبانوند همه بشود. سالها گذشت و اين سوال بي جواب ماند. آدم از هر ڪس ڪه پرسیده بود، همه اول پوزخند مي زدند و بعد مي گفتند «چرا به يه چيز خوب فڪر نمي ڪني؟!» او، توي اين همه سال به همه ي چيزها ي خوب، فڪر ڪرده بود. خيلي ڪارها ڪرده بود، اما هيچ ڪدام اسمش را زبانوند، همه نڪرده بود. آن روز آقاي تهامي- معلم ورزش مدرسه- به سر صف آمد وگفت «ساڪت باشين ڪره خرا»

وقتي همه ساڪت شده بودند، گفت «گفتم ميخوايم تو مسابقه دو ميدوني جشن سالگرد شرڪت ڪنيم. هر ڪي داوطلبه از صف بيابه بيرون». انگار جرقه آي بود، فڪري ڪه سالها عذابش داده بود، دوباره ذهنش را پر ڪرد «يه چيز خوب!»

با خودش گفته بود «ديگه بهتر از اين نمي شه. من مي تونم تو مسابقه اول بشم و...» «هنوز فڪرش تمام نشده بود ڪه از صف زد بيرون. اما از صف ڪه بيرون آمد، پشيمان شد. پا به پا مي ڪرد بر گردد توي صف و آن قدر اين دست اون دست ڪرد، تا آقاي تهامي با آن قد بلند و پاهاي درازش جلو آمد. غير از آدم، سه نفر ديگر هم از صف بيرون آمده بودند. آقاي تهامي آنها را ور انداز ڪرد وگفت: «خوبه» و دستش را روي شانه ي آدم گذاشت وگفت: «تو از همه بهتري، پاهاات بلندن وجته تم خوبه. اگه...

«مي دونين آقا ما...»

«چيو مي دونم؟ شما چي؟»

مي خواست بگويد : «آقا ما هيچوقت ندويديم يعني مسابقه نداديم و...» اما نگفت .مي خواست بگويد « آقا ما مي ترسيم ،يعني هميشه مي ترسيديم يعني نمي ترسيم آقا ،نمي خواستيم ،يعني ايقد مسخره مون كردن كه با هيچ كس بازي ام نمي كنيم تا چه برسه به اينكه ...»

آقاي تهامي نگذاشت ، نگفتن هاي او تمام شود وگفت : «بياين بريم بيرون از مدرسه تا ببينيم چي مي شه

آقاي تهامي ، جلوي در مدرسه ، با گچ ،خط كج وكوله اي روي آسفالت كشيد وبه هر سه نفرشان گفت : «حالت بگيرين »

او مانده بود كه « چه حالي ؟مگه دويدنم حالي داره ؟»

آن دو نفر خم شدند ودستها را روي زانوهايشان گذاشتند وآقاي تهامي گفت : «وقتي سوت زدم حركت كنين .هركس زودتر تا اون درخت كاج رفت وبر گشت ،همون نفر اول مدرسه اس ؟»

وقتي سوت او به صدا در آمد ،آدم در كمال نا باوري ديد كه ، پاهاي درازش مثل شتر مرغ ،او را از همه جلوتر به درخت كاج توسر ي خورده وخشك رساند وبه كنار آقاي تهامي بر گرداند .

آقاي تهامي گفت : «از همون اول كه پاهاي درازت رو ديدم ،فهميدم تو مرد اين كاري !بارك الله !اسمت چيه ؟»

اما آدم مي ترسيد ،مي ترسيد اسمش را بگويد ،مي ترسيد آقاي تهامي هم مثل همه آدم ها به اسمش را بخندد . آقاي تهامي خنديد وگفت «نكنه اسمتم يادت رفته»
« نه آقا مي دونين ما آدميم»

آقاي تهامي جا خورد وگفت «مي دوني ، شوخي كردم قصد توهين نداشتم و...»
آقاي تهامي اولين معلمي بود كه با او اينطور حرف زده و آدم گيج شده بود « خوب حالا بگو اسمت چيه»

» آدم«

آقاي تهامي اڄمهايش را توي هم ڪشيد. قلم را لاي دندانهايش گذاشت وگفت «روداري مي ڪني؟»

» نه آقا به خدا آدم«

آقاي تهامي با دقت نگاهش ڪرد وگفت: «يعني اسمت آدمه؟»

توي چشمهاي آقاي تهامي يك جور محبت خاصي موج مي زد. چيزي ڪه آدم تا حالا نديده بود» بله آقا آدم ملڪوتي!»

آقاي تهامي خنديد و آدم از خنده ي او ناراحت نشد. بلکه فکر مي ڪرد، حرفي پشت دندانهايش ڪير ڪرده است. نگاه آقاي تهامي، خنده اش چيز ديگري بود. چيزي ڪه او هيچ وقت نديده بود. محبت آقاي تهامي را احساس مي ڪرد و مهر او توي دلش جوانه زد.

آقاي تهامي ديگر هيچي نگفت و راه افتاد. آدم گم ڪرده اش را پيدا ڪرده بود و نمي خواست، حالا ڪه پيدائش ڪرده، به اين سادگي و لش ڪند. به طرفش دويد و پرسيد» آقا ما حالا بايد چڪار ڪنيم؟ يعني فکر مي ڪنين... مي دونين ما خيلي مي ترسيم... آخه... اصلا باورم... يعني فکر مي ڪنين تو مسابقه هم مي تونم... يعني مي دونين...

آقاي تهامي بي حوصله جواب داد «هيڪلت خوبه، ولي بايد تمرين ڪني. بازم فرصت داريم و تو بايد بڪش ڪار ڪني، آدم. تازه نتوني ام چيزي رو از دست ندادي. مي گن هر شڪستي، يه پله است براي پيروي هاي بقيه؛ نه؟»

آدم مي دويد. مي دويد. مي دويد و نان مي خريد. مي دويد و فرمان مي برد. مي دويد و آماده به فرمان بود، زرينگ شده بود و پدر و مادرش تعجب ڪرده بودند.

آدم مي دويد و وقتي مي دويد، طوري هن هن مي زد تا همه بفهمند ڪه او مي دود و ڪاري مي ڪند ڪه ديگران نمي ڪنند. اما هيچ ڪس باور نمي ڪرد. هيچڪس نگاهش نمي ڪرد. يك روز وقتي هن ڪنان خودش را روي نيڪت ايستگاه اتوبوس پرت ڪرد تا

استراحتي بکند، پيرزني که زنبيل پر از سبزي و آت آشغال خود را بدنبالش مي کشيد، سري با حسرت تکان داد و گفت «عجب دوره وزمونه آي شده هيچ کس اوني نيست که بايد باشه» وبعد از او پرسیده بود «ببينم جونم آسم داري؟» تا آدم آمده بود حرفي بزند، گفته بود «مي فهمم جونم، مي فهمم. درد بديه، سعي کن خيلي بهش فکر نکنی و به خودت فشار نیاري.» آدم مي خواست بگويد «نه؛ من دارم ورزش مي کنم. من از ميون اون همه شاگرد انتخاب شدم تا...» اما نگفت. کتابهايش را بر داشت و زير نگاه حاج و واج پيرزن، مثل شتر مرغ شروع به دویدن کرد.

آدم مي دويد و يك سره از خودش مي پرسيد «چرا هيچکس منو نمي بينه؟ چرا نمي فهمن که من دارم تمرين مي کنم. اونم با همه ي توانم» ولي هيچ جوابي پيدا نمي کرد. وقتي آن روز هن هن کنان وارد دبیرستان شد، آقاي تهامي جلويش را گرفت و گفت: «وايسا ببينم؛ کجا در مي ري؟» «در نمي رم آقا؛»

«مگر قرار نبود تمرين کنی؟ پس چي شد؟»

«داريم تمرين مي کنيم آقا»

«کو؟ کي؟ کجا؟ پس چرا هيچ کس نمي بينه؟»

«مي دونين آقا؟ ما هرروز، هر جا، هر ساعت، داريم مي دويم. حتي تو خوابم مي

دويم آقا. هميشه مي دويم آقا»

«يعني چه؟ کجا مي دوي؟»

«يعني آقا، هر روز سه تا خيابونو با سرعت مي دويم. الانم در نمي رفتيم آقا، هنوز

داشتيم مي دويديم آقا!»

آقاي تهامي با دقت نگاهش کرد و گفت «با اين کفش؟ با همين لباس؟»

«بله آقا، مگه چيه؟»

«نه، اين تمرين نيسٽ . واسه تمرين بايد لباس ورزشي بپوشي. ڪفش مخصوص داشته باشي، تا بدنٽ را رو فرم بياره !»

آدم مي خواست بگويد ڪه، لباس ندارد. مي خواست بگويد ڪه، پدرش سالي يڪ بار، آن هم براي عيد، يڪ جفت ڪفش برايش مي خرد، تازه با ڪلي منت و ڪر وڪر. اما آقاي تهامي نگذاشت وگفت: «بيا دفتر، من يه دست لباس بهت مي دم، ولي به شرطي ڪه مواظبتون باشي و بعد از مسابقه پشون بدي ولي ڪفش نداريم، خودت تهيه ڪن.» لباسها قرمز بودند. قرمز خوش رنگي ڪه آدم را به وجد مي آورد. شاد مي ڪرد. آدم بال در آورده بود. نمي دانست ڪه بايد بگويد. گنگ شده بود. مي خواست دست آقاي تهامي را ببوسد، پائش را، صورت دراز و سياهش را. اما جرئت نمي ڪرد، مي ترسيد، خجالت مي ڪشيد.

آدم فقط مي دويد و همه او را مي ديدند. همه مي فهميدند ڪه او مي دود. آدم مست شده بود. ديگر هيچي به جز دويدن نمي خواست.

آن روز صبح، وقتي از سر ڪوچه پيچيد، با همه سرعتي ڪه داشت، به سینه ي چاق آقاي مجاوري خورد ڪه با دختر سفيد و تپلش راهي مدرسه بودند. ڪيف آقاي مجاوري از دستش افتاد و آدم پخش زمين شد. آقاي مجاوري داد زد «ڪه خبرته؟ مگر سر مي بري بچه؟»

وقتِي او را شناخت. صدايش را بلند تر ڪرد وگفت «تو ڪي مي خواهي آدم بشي، آدم؟» پروانه دختر آقاي مجاوري ريز ريز مي خنديد. آدم خجالت ڪشيد. سرخ شد، از روي زمين بلند شد. ڪيف آقاي مجاوري را برداشت و همان طور ڪه تند و تند پاڪش مي ڪرد گفت: «ببخشيد آقاي مجاوري، مي دونين من ...»

آقاي مجاوري، ڪيفش را از دست او بيرون ڪشيد و فرياد زد «چيو مي دونم؟ مرد حسابي تو ديگه مرد شدي، سبيلات در اومده، اونوقت مثل بچه ڪوچولوها ي سر به هوا ... اصلا بگو ببينم، چرا مي دوي؟»

آدم زیرخنده های پروانه گم شده بود. در حالی که از خجالت سرخ شده بود با تته پته گفت : «داشتم، داشتم ... ، می دونین آقا، تمرین می کردم آقا»

آقای مجاور ی تازه متوجه لباسهای او شد و پروانه با دقت سر تاپای او را برانداز کرد . آدم سرخ شد . سرش را پایین انداخت و با خودش گفت : کاشکی نگفته بودم !

آقای مجاور ی گفت : به به مبارکه . نکنه تو هم فوتبالیست شدی؟

: نه آقا یعنی بله آقا... نه می دونین ، من فوتبالیست ... نه . تو مدرسه ... می دونین آقا، واسه مسابقه دو برا جشن سالگرد ... می دونین

آقای مجاور ی اخمهایش را توی هم کشید و از روی بی حوصلگی گفت : خب خب اینکه دلیل نمی شه به هر کی سر راهت سبز می شه ... در ثانی خیلی هم هنر نکردی، پروانه دوساله که تو تیم دو استانه و با این همه ... پروانه با نگاهی که مثل هیچ کدام از نگاههای دیگرش نبود به آدم نگاه کرد و با ناز گفت : بابا دیرم شد

آدم تا آن روز پروانه را اینطور ندیده بود . نگاه آخر پروانه راهی در دلش باز کرده بود . جاده ای سفید و دراز . آدم بال در آورده بود . گرم شده بود و می خواست تا ته آن جاده بدود .

پروانه سنگ های ریز و سیاه و قهوه ای را ، پشت دست های سفید و کپش جمع کرده و با یک ضرب به هوا پراند و توی هوا قاپیدشان . آنهایی را که افتاده بودند با انگشتهای سفید و کشیده اش ، مثل مرغی که دانه بر می چیند، تا دانه ی آخر جمع کرد و با غرور توی چشم های آدم خیره شد و گفت : مثل همیشه باختی آدم !

بغض گلوی آدم را گرفته بود و با خودش فکر می کرد «کاشکی ندیده بودمش کاشکی نفهمیده بود . اگر این بار هم ... نه ! من آدمم و باید ثابت که آدمم باید ...» و شروع به دویدن کرد .

آدم توي ورزشگاه بود و ورزشگاه يك پارچه صدا بود، حرکت بود. پراز آدم بود، پر از هورا و فریاد و شادي بود و جواني. آدم حس مي کرد که آدم نيست. محو بود، مات بود. دست و پايش مي لرزيد. توي خط اول دایره ي دور میدان بود، تنها نبود. جلو، عقب، روي خط، همه جا پر از آدم هاي رنگي بود و او دلش مي خواست که اي کاش آدم نبود

«ترق!»

آدم پريد : نه ، چهار نعل دوید. نفس نفس مي زد و با هر نفس ، فریاد مي زد من رو ببينيد، ببينيد ...

انجا هم کسي او را نمي دید، همه مي دویدند ،همه مورچه هاي کوچکي بودند در کناره ي ميداني ، که پر از آدم بود . آدم هايي که مي چرخیدند . درهم مي لولیدند و با لباسهاي رنگارنگشان ،روي خط هاي از پيش تعيين شده، اشکال رنگارنگ و درهمي مي ساختند . دایره، دایره ،مربع . بي هدف ،هدف دار...

دور اول، دور دوم ،آدم فریاد مي زد: من را ببينيد !من را ببينيد !

آدم دوم بود .آدم اول بود . تته مي زد، تته مي خورد. دور سوم، آدم ،آدم بود من آدمم، آدمم، آدم ،صدائي از اعماق وجودش فریاد مي زد : آدم برو . آدم بدو آدم بدو.

هر دوري که مي زد وقتي به جایگاه دخترها مي رسید چشمش میان آن همه دختر ، دختر هايي که مثل پروانه ، همه رنگ بودند . دنبال پروانه مي گشت اما هيچ چيز دیده نمي شد . دهنش مي سوخت ،گلويش عين کاه خشك شده بود ،مسابقه بود . : اگر بيست تا زرده تخم مرغ خوردي و آب نخوردي بردي !

: مي خورم !!

: اگر راست مي گي بخور .

بشقاب دایره سفیدی بود، پراز دایره های زرد مایل به قرمز. آدم می خورد، اولی،
دومی، سومی، به چهارمی که رسید آب دهنش تمام شده بود و هرچه دهنش را به هم
می زد، زرده های تخم مرغ، خیس نمی شد. لیز نمی شد. پایین نمی رفت تمام راه گلو
ولای دندانهایش گرفته شده بود. نفسش به شماره افتاد.

: آب !!

گفتم: نمی تونی، گفتم می بازی!

من نمی بازم. من آدمم، آدم هیچ وقت نمی بازه، نباید ببازه
پاهایش مور مور می کرد. انگار هزار هزارتا مورچه ی زرد روی ماهیچه های
خیسش ول داده بودند، فکر می کرد کندي به پاهایش زده بودند و با هر قدمی که بر
می داشت کند، محکم و محکم ترمی شد. پاهایش بالا نمی آمد، مثل سنگ، سنگین شده
بودند.

اولین نفر از او گذشت ودومی، سومی، چهارمی ...

: تموم شد. باختی آدم. ای کاش آدم نبود !!

پنجمی، ششمی، هفتمی ...

: چرا این جور شد؟ من خیلی بیش تر از اینا دویده بودم. تند تر دویده بودم، من که

از همه شون جلوتر بودم

هشتمی، نهمی، دهمی ...

: چرا خودتو اذیت می کنی؟ دیگه نمی تونی. خدا هم بشی، بهشون نمی رسی

یازدهمی، دوازدهمی، سیزدهمی ...

: بهتره بزنی کنار. هیشکی حواسش نیست، هیشکی نمی بینه

بعدي بعدي بعدي ...

آدم برید . اسب پي کرده اي شد، غرق عرق و خون. وبدون آنکه بداند روبروي جايگاه دختران ايستاد يك دفعه صدایش را شنید : برو آدم . بدو. ديگه چيزي نمونده . چرا وایسادي، برو آدم

پروانه بود . خودش را از میان آن همه پروانه رنگي بيرون کشیده بود و داد مي زد . آدم به دست گل سرخي که توي دست پروانه بود فکر مي کرد و داريه ي کوچكي که، توي دست ديگرش بود . : اينا ديگه به چه دردي مي خورن ؟

پروانه فریاد کشید : برو آدم ، برو. تومي توني !

آدم نالید : نمي تونم . نمي شه!

: برو آدم برو . تو آدمي

آدم نگاهش کرد . پروانه فریاد کشید : مي گم برو

آدم سعي کرد حرکت کند . اما پاهایش مثل يك كوه به زمین چسبیده بود. پروانه ، دسته گل را با خشم به طرفش پرت کرد . دسته گل چرخید و جلوي پاي آدم روي شن ها به زمین چسبید

پروانه، سنگها را پرت کرد و از جا بلند شد و جیغ زد : اين كه نمي شه آدم ، تو همیشه مي بازي !

آدم نگاهش کرد

: من ديگه با تو بازي نمي كنم . حوصله آدمو سرمي بري!

بغض گلوي آدم را گرفت وبا التماس گفت :فقط يك بار ديگه

: نه

: اين دفعه ديگه نمي بازم ،قول مي دم !

دسته گل ، وسط خط بود. وقتي آدم خم شد تا آن را بردارد ، آدم ديگري را دید که لنگ لنگان مي دوید و مي آمد .

آدم دسته گل را برداشت و به طرف جايگاه دختران ، فریاد زد: نمي بازم . قول مي دم

...

آدم مي دوید . مي دوید . گلها روي سینه اش بودند ، روي قلبش ، آدم دلش نمي خواست
آدم نبود . دلش مي خواست

از اولین نفر رد شد . دومي ، سومي ، چهارمي ... آدم مي دوید و گل اخم کرده بود
و فریاد مي زد : برو آدم ، برو . بايد هر طور شده به آخر خط برسي

آدم مي دوید و پاهایش را حس نمي کرد . انگار اصلا پا نداشت . فقط دوتيكه تیر آهن
سفت و سنگین و يغور زیر تنش بود که نمي گذاشت او هر طور که مي خواهد
حرکت کند

: برو آدم

آدم نمي فهمید . مطمئن نبود ، گل بود که فریادمي زد يا پروانه يا خودش : برو آدم . برو
تو آدمي ، مي توني . تومي توني .

آدم فریاد کشید : من مي خوام برم . من دارم مي رم ... !

همه مي دویدند . همه بریده بودند و آدم مي دید که آنها هم پا ندارند . آنها مي دویدند
. آدم هم مي دوید . تا خط پایان ، راهي نمانده بود و فقط سه نفر از او جلوتر بودند . آدم
دیگر آدم نبود ، جنازه ي موميائي و خشك شده اي بود بي چشم بي قلب و بي خون . به
پاهایش شك کرد . سرش را خم کرد تا حرکت کند و خشك پاهایش را ببیند و دید که آنها
بي جانند . دید که مجبورند . دید که اگر به اختیار خودشان بودند اصلا ...

پاهایش از نگاه او خجالت کشیدند رفتند که پشت سر هم قايم شوند . آدم پخش زمین شد .
حالا آدم ها مي دویدند . مجسمه هايي که مي رفتند . مي دویدند و از او مي
گذشتند و آدم دلش نمي خواست ، آدم باشد و نمي خواست که آدم نباشد . فقط مي
خواست ، راحت راحت باشد . دلش مي خواست به کناره ي میدان برود . جايي که
هیچکس نبیندش .

دست آویز باد

باد دچارت کرده بود و نرمه های ریز باران را مثل ساچمه های تفنگ بادی توی سر و صورتت می زد . با تلاش رکاب می زدی ، قیقاج می رفتی و می خواستی از گیر باد فرار کنی. سرت را تا جایی که می شد توی یقه ات فرو کرده بودی . حالا دیگر ، عادت کرده بودی سرت را بالا نگیری و همیشه روی زمین دنبال چیزی باشی . ورق آهنی را که پشت ترك دوچرخه ات بسته بودی روی آسفالت کشیده می شد . خر خر می کرد. خش خش می کرد . جرقه می زد و از باد كمك می گرفت که نیاید و تو با تمام توانت رکاب می زدی ، تا زودتر برسی. رکاب می زدی تا جواب پوزخندهای آنها را بدهی. عصبی شده بودی گفتی: واسه این یه تیکه آهن ، این همه کرایه ؟ مگه دیوونه م . خودم می برمش.

خودت خواستی. همیشه خودت خواستی. ادعا کردی . از خودت مایه گذاشتی و خواستی روی پای خودت بایستی. نمی توانستی فرمان چرخ را رها کنی. نمی توانستی باران را، شاید هم اشك چشمانت را پاك کنی.

چشمهایت می سوخت. صورتت گر گرفته بود. صدای خرخر آهن همه صداهای اطراف را خفه می کرد . فکر می کردی همیشه این آهن را دنبال کشیدی. فکر می کردی از وقتی که یاد می دهی ، این آهن به گردنت بسته شده ، پاهایت تیر می کشیدند. می سوختند .

از خودت پرسیدی : از کي؟

و خودت جواب دادی : همیشه، همیشه، همیشه

اما از وقتی که درست تمام شد، بیشتر شد بعد از آن همه هول و هراس ،وقتي آنهمه خواندن و امتحان دادن ها تمام شد ؛ وقتي مادرت براي مهندس شدن ، جشن گرفت .

..

اصلاً نمي خواهي يادت بيايد. نمي خواهي به آن فکر کني. اصلاً يادت رفته که روزي ، همه طايفه توي خانه شما جمع شده بودند و مهندس، مهندس مي زدند و تو زير نگاه پر تمناي دخترهاي طايفه سرخ مي شدي ، سفيد مي شدي و توي آن همه ازدحام و صداي قاشق هايي که به ته ديگ مي خورد ...

کفگیر به ته ديگ خورده بود. مادرت النگوهاي ارثي مادرش را فروخت . پدري مي خواست دو چرخه را بفروشد و تو گفتي: کافيه.

با اینکه مي دانستي کافي نيست ؛ به همين هم راضي نبودي. نمي خواستي فقط، کاشکي راحت مي گذاشتند. کاشکي پيله نمي کردند : بيا داماد شو. : يه فکري بکن داداش، موهات سفيد شدند.

: واي ما دلمون لك زده واسه يه عروسي ، دست بجنبون پسر.

مي خواستي بگويي ، يعني همیشه با خودت مي گفتي : آخه چه جوري؟ با چي؟ چرا باور نمي کنين.

خودت هم باور نمي کردي . باورت نمي شد ، جابجايي همين يك ذره آهن ، اين قدر سخت باشد. پاهایت مثل دو تیکه آهن شده بود. چرخ پيلي پيلي مي رفت. ايستادي . از چرخ پیاده شدي. دست هایت مي سوخت و مثل لبو تنوري سرخ شده بودند.

سبز ، سرخ، سیاه، آبي . چشم هایت يك جوري شده بود . ميخواستني بایستي ، اما چرخ نمي ایستاد. بد قلقي مي کرد . بالاخره ایستاد . باران بود يا اشك که چشمانت را مي

سوزاند. پاهاي خواب رفته ات را محكم به زمين زدي و التماسشان كردي و گفتي:
جون مادرتون ، فقط يه كم ديگه.

گفتي: كاشكي بارون وايسته ، كاشكي اقلكم باد نمي اومد.

سر تا پا خيس شده بودي. هر چه مي ايستادي بيشتتر سردت مي شد. پريدي روي
چرخ. چرخ اسب چموشي شده بود . سواري نمي داد . نمي خواست رو به باد برود.
ركاب زدي، فشار آوردي. عرق از همه ي وجودت نشت كرده بود. پيش چرخ التماس
مي كردي : جونمو نگر، ديگه چيزي نمونده.

چرخ قديمي بود . قراضه بود . آن را پدرت به تو داده بود و خودش يادش نمي آمد، آن
را، از كي گرفته و چند سال سوارش بوده.

چقدر دانشجوها مسخره ات مي كردند. كفشهايت را ، لباسهاي كهنه و از مد رفته ات
را و از همه مهمتر، چرخ را ، با آن خورجين پاره و نقش رستمي اش. اما تو بدت
نمي آمد، نمي شنيدتي، ناراحت نمي شدي، مي گفتي: فردا جبران مي شه ...
به چرخ گفتي: چه دنيايي كه با تو نداشتم ، تا كجاها كه با تو نرفتيم.

مي رفتي، مي رفتي، ركاب مي زدي، عرق مي ريختي و چرخ مي رفت. از اين اداره
به آن اداره ، از اين كارخانه به آن كارخانه.

مدرک قاب گرفته ات را كه هميشه زير پيراهنت بود و گوشه تيزش پوست تتت را
ريش ريش مي كرد. جلوي آن همه آدم مي گذاشتي و گردنت را كج مي كردي.
آدمهاي ريش دار ، بي ريش کوتاه بلند، چاق، لاغر، زن، مرد، چه پوزخندي مي زدند.
: مهندسي؟

نمرات بالا، شب و روز، روز و شب، فورمول، فورمول، هندسه، فيزيك، رياضي،
معادله، معادله، توي آن همه معادله غرق شده بودي. گم شده بودي.

: شرمنده ايم آقاي مهندس.

: خبرتون مي كنيم آقاي مهندس

مهندس، مهندس، مهندس هر چي دست و پا مي زدي بيشتر فرو مي رفتي . خسته شده بودي. باران ايستاده بود. اما باد ديوانه شده و ورق لعنتي آهن ، همراه باد كج و راست مي شد و تو چه تلاشي مي كردي. داشتني خفه مي شدي . ولي بايد مي رفتي و مي رفتي. ديگر هيچكس به تو نمي خنديد. مدرک خون آلودت را ، به ديوار مغازه ات كوبيدي و خودت هم به آن خنديد. بسم الله گفتي و ميوه ها را مثل شطي از رنگ ، شطي از بو، تازه و ناب، روي ميز خالي كردي و گفتي : خدايا به اميد تو. ديگه گردنمو پيش هيشكي كج نمي كنم. ديگه هيشكي بهم نمي خنده.

پدرت خنديد و گفت : اگه بگذارن!

مادرت گريه كنان از در بيرون دويد و ديگر توي مغازه ات نيامد.

تمام بدنت بي حس شده بود، از درون مي سوختي، پاهایت ديگر توان چرخاندن چرخ را نداشت. باد رهايت نمي كرد. ورق خر خر كنان به تو مي خنديد . دوباره ايستادي . از چرخ پياده شدي و مشتت را نثار سر بسته ي ورق كردي . دستت درد گرفت و درد تا عمق وجودت دويد. اشكت در آمد. باز هم توي معادله اشتباه كرده بودي. حالا بيشتر از هميشه مي خنديدند. ميدان دارها كه همه افغاني بودند ، مي خنديدند و كلاه سرت مي گذاشتند و تا حرف مي زدي با خنده مي گفتند : آقاي مهندس، شما چرا؟ و مشتريها . . .

همه مي خنديدند. مي بايست بيشتر از هميشه ، جلوي همه گردن كج كني. حتي آفتاب هم به تو مي خنديد و ميوه ها به جاي تو خجالت مي كشيدند. له مي شدند، آب مي شدند و تو گفتي: همه چيز درست مي شه

گفتي: تجربه ارزون به دست نمي ياد.

گفتي : زورم به هر كي نرسه به تو مي رسه خورشيد.

ورق آهن را براي همين مي بردي. مي بردي كه روي خورشيد را سياه كني. داشتني مي رسيدي، فقط يك پيچ ديگر مانده بودو خوشحال بودي. ورق خسته شده بود و مثل

مرده ای سنگین . اما تو خوشحال بودی که دیگر پدرت، مادرت، خواهرت، همه و همه ، ذره بین های خود را کنار می گذارند. دیگر سرخی چشمانت ، لاغر بودن، غذا خوردن و نخوردن، دیر رفتن و زود آمدن، هر کدام نشانه بدی نیستند.

جلوی مغازه ات شلوغ بود. مردم جمع شده بودند. اتفاقی افتاده بود ؟

دلت لرزید. انتظارش را داشتی. یعنی خیلی وقت بود که از هر چیزی انتظار فاجعه داشتی. رکاب زدی، رکاب زدی و صدای ورق آهن، مثل صدای ماشین پلیس، همه نگاهها را به طرفت برگرداند. صاحب یکی از همان نگاهها فریاد کشید : آق مهندس، دکونت، پرپر

همه با صدای بلند خندیدند، پدرت روی زمین نشسته بود و دو دستی سرش را گرفته بود.

مردی ریشو، پرده ای سفید جلوی در مغازه می کشید. چرخ را رها کرد و چرخ با صدا، به زمین افتاد. از همین می ترسیدی. به طرف پدرت رفتی، مامورها با اکراه نگاهت کردند. با افتخار و قدرت در مغازه ات را پلمپ کردند و رفتند.

پدرت حرف می زد . حرف می زد : حریم صنفی . . . نداشتن جواز کسب . . . شکایت همچراغها . . . التماس، التماس . . .

نمی شنیدی . نمی خواستی بشنوی . نمی خواستی التماس کنی. نمی خواستی به خاطر تو، التماس کنند . فقط به ورقه آهن خیره بودی که گردن چرخ را شکسته بود. گردنت درد گرفته بود و دستهایت می لرزید . پاهایت سنگینی تنت را تحمل نمی کردند.

و تو فقط به این فکر می کردی که چطور دوباره این ورق آهن را به سر جایی اولش برگردانی ...

۱ چيزي گم نكردين ؟

ده تومني

وقتي خاله قابلمه خالي را به دستان داد و گفت برين از زندون غذا بگيرين بدنم لرزيد. هيچ وقت زندان را ندیده بودم. حتي از اسمش هم مي ترسيدم. اما پسر خاله هام مهديو و مجيدو اصلاً نمي ترسيدند. مجيدو که از من و مهديو کوچکتر بود و کله ي بزرگ و چارگوشي داشت، قابلمه را مثل کلاه يزید روی سرش گذاشت و سر قابلمه را مثل فرمان اتول تو دستش گرفت و ووم ووم کنان ماشينش را روشن کرد و پا به دو گذاشت. من و مهديو هم دوتا شاخه بلند و خشک، ني برداشتيم و مثل اسبهاي چموش سوارشان شدیم و هي هي کنان دنبالش دويدیم.

هر وقت به خانه ي خاله مي آمدم، با مهديو و مجيدو آن قدر کارهاي تازه مي کردیم و اين قدر چيزهاي تازه مي ديدیم که تا چند روز ياد دهمان هم نمي افتادم. کنار عباسعلي که رسيدیم بلخش^۲ يلخش شمع هاي سقاخانه، من را به ياد استخر ده خودمان انداخت و آن همه ستاره اي که رویش جمع مي شدند. دهنه ي اسبم را اُشل کردم و ايستادم. مهديو دهنه اسبش را کشيد، دور زد و به طرفم آمد و گفت " چرا وايسادي؟ بيا بریم، الان اي کله گنده آبرومونو مي بره." و همان طور که به راه مي افتاد داد زد " هي کن."

^۲ يلخش يلخش = برق برق زدن

ماشین مجیدو ، نرسیده به بهداری شاه، بنزین تمام کرده بود و او هر چي هاندل مي زد، ماشينش راه نمي افتاد. وقتي از دور ما را دید ، عصباني شد . فرمان ماشين را پرت کرد کنار خیابان و قابلمه را از سرش برداشت. به او که رسیدیم، مهدیو از پشت خاک و دول^۳خ اسبش، خندید و مجیدو را هو کرد و گفت " دیدي کله گنده، دیدي. حالا پیاده بدو . هي مي گي من از اسب و خر خوشم نمياد و سوار ماشين مي شم . حالا دیدي ماشينم مي مونه؟

مجیدو لوسهائيش را^۱شل کرد و جیغ زد: واستا مهدیو، واستا مهدیو نفهمید و یا فهمید و نایستاد و رفت، من هم دلم مي خواست بروم. اصلاً از مجیدو خوشم نمي آید. او خودش را بچه شهري مي داند و به همه کارهايم مي خندد و با اینکه دلم مي خواست از مهدیو عقب نیاftم ، اما دلم به حالش سوخت . تازه فايده اي هم نداشت ، جلو دروازه ي زندان مي بایست بایستیم، تا او بیاید .

دول دول گریه اش را سر داده بود که سر اسبم را کج کردم و کنارش ایستادم و او را پشت اسب خودم نشوندم و راه افتادیم.

اما مجیدو ناراضی بود . گریه مي کرد و داد مي زد " واستا، واستا من نمي تونم بدوم، پام درد مي کنه ... واستا من بازي نيستم."

نرسیده به چهار راه بهداری ، پشتم را ول کرد ، تا من فهمیدم، پایش به دنباله اسبم گرفت و محکم به زمین خورد و پایش زخم شد. خدا نیاورد. حالا هي اسبم شیهه مي کشید. جفتك^۲ مي پراند و مي خواست برود. مجیدو هم ، روی زمین افتاده بود و نعره مي زد و فحش مي داد " بعله من به فاطمه خانم مي گم ... مي گم فاطمه خانم ، فاطمه خانم این علیو و مهدیو ، منه زدن ور زمین. پامه شکستن و بعدشم ولم کردن و رفتن . ها . من مي گم ، اونم به بابا ممد مي گه ، بابا ممد مي کشتتون. ها . من مي گم.

^۳ دو = گرد و غبار

ممد شوهر خاله م قد کوتاه و لاغر بود. راننده بود اما مثل پدرم نبود. توي صورتش نه سبيل داشت نه ريش. از خاله هم خيلي مي ترسيد. خيلي هم بي رحم بود و بچه ها را اصلاً دوست نداشت و...

مهديو خيلي از ما دور شده بود و اصلاً حرف هاي مجيدو را نشنيد. تازه وقتي کنار ديوار كنگره كنگره ي زندان رسيد ،متوجه شد كه ما ايستاديم. سر اسبش را كج كرد و به طرفمان آمد. هميشه از گريه ها و چغلي هاي مجيدو مي ترسيديم. چون هر چي او مي گفت خاله ام قبول مي كرد. او ته تغاري خاله ام بود و معلوم نبود ، از كجا ياد گرفته بود كه به خاله ام بگويد ،فاطمه خانم. خاله هم از خانم ،خانم گفتن مجيدو خيلي خوشش مي آمد. از همه چي بدتر ، هيچي زير زبون مجيدو بند نمي شد و هر كاري كه مي كرديم فوراً به خاله م مي گفت.

مهديو از اسبش پياده شد به طرف مجيدو آمد و آن قدر نازش كرد ، التماس كرد تا آخرش به شرط اينكه اسبش را به مجيدو بدهد و قابلمه را هم بردارد، ساكت شد.

در آهني و بزرگ زندان چار تاق باز بود. مهديو و مجيدو سرشان را پائين انداختند و انگار كه به خانه ي خودشان مي روند رفتند تو. من هم با ترس و لرز به دنبالشان رفتم. نگهبان ، كه پاسبان كوچك لاغري بود، سرش را از اطاقك پشت در بيرون آورد و گفت : اين تخم حروم مال كيه كه امروز همرا تون آوردين؟

مجيدو نه گذاشت و نه برداشت و گفت : تخم حروم خودتي اين پسر خاله مه.

و تا نگهبان كلاهش را برداشت ،پا به دو گذاشت و فرياد كشيد: بدويين!

از همه چيز مي ترسيدم. از ديوارهاي بلند، از در آهني و از پاسبان هايي كه تفنگ داشتند و تند تند بالاي ديوارها قدم مي زدند. احساس مي كردم يك جوري نگاهمان مي كنند.

توي زندان هيشڪي نبود. هيچي نبود و هيشڪي جيغ نمي زد. گريه نمي کرد. ديوارها دود زده و سياه نبودند. مامورهاي گنده و سبيل درازي نداشت. درها غرغر نمي کردند. اما من مي ترسيدم. از ديوارهايي که اصلاً درز نداشتند، مي گريختم. دستهايي را محکم توي بغلم چسبانده بودم و چشم هايي به اين طرف و آن طرف مي چرخيدند. بالا، پائين، چپ، راست. هي دستم را روي موهائي مي کشيدم که ماري عقربي رويش نيافته باشد. ولي مهديو و مجيدو اصلاً نمي ترس ي دند. يك دفعه از پدرم پرسيدم چرا اونا از هيچي نمي ترسن؟

گفت: نبايدم بترسن، اينجا بچه ي آدم که نيستن، اينجا لقمه شون حرومه.

: لقمه شون حرومه يعني چي؟

مادرم نگذاشت جواب بدهد و گفت: مرد تو چرا چشم ديدن خوار و مادر منو نداري، چرا اين حرفا رو مي زني که اين بچه يه جايي بگه و ...

هيچ وقت نفهميدم چرا نبايد مي گفتم. از مهديو پرسيدم: آقا رستم چکار کرده که آوردنش زندون؟

: قاچاق فروخته.

: قاچاق يعني چه؟

: يعني ترياک

: مگر ترياک فروشي کار بديه؟

: من راه نمي برم.

: چرا شما ميابين پيشش، اصلاً چرا ميابين اينجا غذا مي گيرين؟

: خب خره، بابام راننده ماشينش بوده تازه خيليم مهربونه و همه مونم دوس داره.

ماشين که بوق زد، مثل برق دويدم بيرون، خاله م گفت: خدا مرگم بده، آقا رستمه. حتماً رفته خونه و ما نبوديم، الان خون راه مياندازه.

ا چيزي گم نکردين ؟

ماشينش آبي و بزرگي بود. مثل خودش که دوتاي بابام بود، چاق و سفيد، بدون ريش و بدون سبيل.

: نمي دوني چه صورت نرمي داره ، مثل پنبه

: مگه تو دس زدي؟

: چقدرم، وختي مياد خونه مون، وختي بابا تو خونه نيس، ماچمون مي کنه، پولمون مي ده و ميگه برين ور خودتون يه چيزي بخرين.

: منم ماچ مي کنه؟

: ها . من بهش مي گم.

مجيدو قابلمه ر از سرش برداشت. موتورش را روشن کرد و گفت: آقا مهديو، الانه در آشپزخانه رو مي بدن و او وخ من به فاطمه خانم مي گم که تو و ...

مهديو دويد. من هم دويدم . به در ديگري رسيديم که بسته بود و وسط ديوارهاي بلند و کاهگلي گم شده بود. همه جا را آب پاشي کرده بودند. گرمای بعدازظهر بوي نم و بوي کاهگل ها را تند تند مي مکيد. از مهديو پرسيدم از اين درم مييااا بريم تو؟

:ها:

مجيدو با قابلمه و با لقد به در مي زد.

گفتم: مهديو اين نمي ترسه؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که در يك دفعه باز شد. هُډك خوردم و دو متر پريدم عقب. پاسبان پشت در، که اصلاً دندان نداشت و شکمش تا روي زمين شلال بود ، خنديد و 'لپ چاق مجيدو را گرفت و گفت : چرا دور کردي کره خر ... اين کيه؟

مجيدو سرش را عقب کشيد و گفت: پسر خاله مه... آقا رستم هس؟

اصلاً نمي فهميدم چرا اينها ناراحت نيستند؟ چرا مي خندند؟ مگر آقا رستم توي زندان نيست؟

قيافه ي آقا رستم جلوي چشمهائيم زنده شد. گردن كلفت و پرگوشتش لاي چوبهائي قيد مثل ني لاغر شده بود و چشم هائي سبز و خوشگلش زرد و آن قدر گريه كرده بود و چاربيتو خوانده بود ، چشمهائيش كور شده و ديگر هيچ جا را نميديد. جگرم آتش گرفت. اشكم هري ريخت پائين. مهديو رستم را گرفت و گفت: چرا وايسادي، بيا تو ... اه چرا گريه مي كني؟

: دلم مي سوزه!

: دلت برا كي مي سوزه؟ ديوونه شدي

: برا آقا رستم، مرد خوبي بود.

هر دو نفرشان خنديدند. پاسبان هم خنديد و در را پشت سرمان بست. بدنم مي لرزيد. آنها مي خنديدند و من گريه مي كردم و توي دلم بهشان فحش مي دادم. مامور دستي بر روي سرم كشيد و به مهديو گفت: آقا رستم تو بالاخونه اس ، ببرش پيشش. صدائي خنده مي آمد، قهقرس خنده، خنده هائي بلند بلند. آقا رستم از حال رفته بود. خون از جا شلاق ها سرازير شده و زخمهائي ديروزي چرك كرده بودند. پاسبان مي خنديد و بر روي زخمها نمك مي پاشيد. دلم مي خواست جيغ بزنم، گريه كنم. مهديو رستم را گرفت و از پله ها بالا كشيد. پاهائيم پيش نمي رفت. بالاخانه فرش قالي بود. پشتي هائي پته را دور تا دور ديوار چيده بودند. ماموري بالاي بالاخانه روي متكا خوابيده بود و ترياك مي كشيد. يك نفر مثل آقا رستم آن طرف منقل لم داده بود. چند نفر ديگر هم بودند. اشك چشمهائيم را پر كرده بود و همه جا را تار متار مي ديدم. با ادب سلام كردم. صدائي آسمون غرنبه ي آقا رستم بلند شد: چرا دور كردين؟ اين چرا گريه مي كنه؟

: برا شما گريه مي كنه آقا.

: برا من؟ ... بيا بينم پسر.

صحيح و سالم بود از همیشه سالم تر. دويدم به طرفش. باورم نمي شد. انگار خدا دنيا را به من داده بود. خودم را توي بغلش انداختم و بغضم تركيد. صورتش صاف صاف بود و چشمانش سبز سبز. صورتم را بوسيد، دو تا حب قند به من داد و يك اسكناس قرمز ده تومني و گفت: به بابا سلام برسون.

ياد حرف هاي بابا افتادم. "بيبين خوار زن من اصلاً دلم نمي خواد اين مردكه ي گردن كفته -حالا هر كاره ات كه هس- ورداري بياري تو خونه ي من..."

خاله ام از سر سفره بلند شد و گفت: واه واه قربون خدا بشم، نونم نداره. اشكنه ... برو خجالت بكش. همه ي دار و ندار خودتو، پدرتو، هف پشتتم كه بدوي يه چرخ ماشينش نمي شه، اووخ "خونه ي من نياد" مردكه ي خشت مال!

مهديو دستم را كشيد و از در بيرون برد. مي ترسيدم. باورم نمي شد. ده تومني مثل يك تكه آتش سرخ دستم را مي سوزاند. سنگين بود. دستم خيس عرق شده بود. ده تومن! اگه پدرم بفهمه؟! اگه گم بشه! اگه بدزدنش؟! اووخ من چي جواب بدم من ... مجيدو تو گوش مهديو پچ پچ مي كرد و مهديو مي گفت "من چكار كنم ... به من چه ... برو به خودش بگو ... آقا رستم داده به او، به من كه نداده.

صداي پدرم توي گوشه هايم مي پيچيد: پولي كه اين طور مفتي به آدم بدن حرومه! نون اينجا حرومه! بخدا اگه راضييم. من روزي هزارتا خشت مي مالم، دو هزارتا مي مالم، اما همچين نوني نمي خوام. تو رو به حضرت عباس، زن، بگو دوروبر خونه ي من نياين.

: و ا خدا مرگم بده ، من كه نمي تونم خواهرمه از خونه م بيرون كنم
ده تومني را به طرف مهديو گرفتم و گفتم: بگيرش، من مي ترسم گمش كنم.
هر دو تا خنديدند، مجيدو مسخره ام كرد و مهديو گفت : بريم رو ميدون باغ؟
مي خواستم بگم من از دزدا مي ترسم. مي خواستم بگم اين ده تومني خرجي يك ماه زندگي آنهاست. اما خجالت كشيدم. مجيدو گفت : موتور سواري باشه؟

مهدیو قابلمه را به دست من داد و گفت "مسابقه" و هر سه نفر شروع به دویدن کردیم. قابلمه داغ بود و سرش بالا و پائین می پرید. آنها از من جلو افتادند. سر قابلمه را برداشتم تا نیفتد. که دیدم روی برنج ها، پر از تکه های گوشت سیاه و به هم چسبیده است. تا حالا این قدر گوشت ندیده بودم. پاهایم شل شد. دهنم آب افتاد. جلوی کلانتری، سر قابلمه را کنار نرده گذاشتم. مجیدو و مهدیو خیلی از من دور بودند. تند و تند دو سه تا تکه ی گوشت توی دهنم چپاندم و دویدم. دندانهایم را با لذت روی تکه های گوشت فشار دادم اما آنها مزه گوشت نداشتند. شور و شیرین بودند و مثل چسب به دندانهایم چسبیدند. تُف شان کردم و دویدم. وقتی به آنها رسیدم، مجیدو دستش را روش شکم گنده اش گذاشته بود و روی پاهای لاغر و نی قلبیونی اش، پس و پیش می شد و می خندید. گفتم "چرا می خندی؟" او با مسخره بازی گفت: فکر کردی گوشتن ها؟ فکر کردی هیشکی نیست ببینه، ها؟ ... خر، اونا خرما بودن هه هه هه ..

مهدیو گفت: فکر می کنی اگر اونا گوشت بودن، ای کله گنده قابلمه رو دس هیشکی می داد ...؟ این برنامه آشپزخونه رو از حفظه ...

مجیدو دوباره خندید. خیط شده بودم و خجالت می کشیدم. دلم می خواست کله ی مجیدو را بکنم. بزنمش. دلم می خواست، بهانه ای به دستم می داد تا درست حسابی دق دلی هایم را روی سرش خالی کنم. اما ...

میدان باغ، مثل صحرای محشر بود. همه جیغ می زدند. جار می زدند. مجیدو سرپایی های پلاستیکی اش را به دستهایش کرده بود و پا برهنه، از میان آن همه آدم، تند تند راه می رفت. آنها خیلی به اینجا آمده بودند. همه جا رفته بودند و جای همه چیز را بلد بودند. آدمها را می شناختند. اما من، گیج شده بودم و نمی فهمیدم به کدام طرف نگاه کنم. هر جا که بوی خوراکی می آمد. مجیدو پاهایش شل می شد. می ایستاد و با لذت آب دهنش را فرو می داد. وقتی ما از او رد می شدیم، می دوید و از ما جلو می زد و دوباره ...

ا چيزي گم نکردين ؟

يك جا، کنار يك گاري گردنش را شل کرد و همان جا ماند. وقتي رسيديم دويد جلويماں ، لبهايش را ليسيد، آب دهنش را قورت داد و از من پرسيد: تا حالا بستتي خوردي؟
: نه! چي هست؟

لبهايش را غنچه کرد و گفت: مهديو، اين بدبخت تا حالا بستتي نخورده!
پدرم مي گفت : اينايقد بدبختن، ايقد نمي فهمن ،كه دلشون برا مايم مي سوزه!
اخم هايم را كشيدم تو هم و راه افتادم . مجيدو دويد دنبالم ؛ دستم را گرفت و گفت :
نمي خواي بخوري؟ ايقد خوشمزه يه!

مهديو گفت : ما كه پول نداريم؟!
مجيدو گفت : ايه چطور نداريم، ما كه ده تومن داريم.
: فاطمه خانم مي كشتمون

: چرا بکشه، پول مال عليه، آقا رستم دادتش به خود خودش.
: من را مي برم داده به علي ، اونا كه نمي دونن . تازه تو ميری چغلي مي كني و به
فاطمه خانم مي گي

: نه! اگه ور منم بخرين، نمي گم!
مهديو با لذت نگاهي به دستهاي مرد بستتي فروش کرد و هيچي نگفت. من هم وسوسه
شده بودم. دلم مي خواست از اين چيزي كه آب دهن اينها را، اين طور سرازير کرده
بخورم.

مجيدو گفت : تازه مي گيم آقا رستم نه تومن داده؟! كي مي فهمه ، ها؟
مهديو كمی فكر کرد و يك دفعه گفت: بگو عباسعلي ور كمر فاطمه خانم بزنه، اگه
بگم.

مجيدو خوشحال شد، دويد جلوي گاري و گفت: نمي گم. آقا سه تا دو قروني بده.
مهديو گفت: چي نمي گي؟ بگو عباسعلي فاطمه خانم بکشه ،اگه بگم.

: به قرآن نمي گم، عباسعلي ور كمرش ... آقا سه تا دو قروني بده ... پول بده، نمي گم.

چقدر خوشمزه بود، خنك، شيرين، آن قدر يخ بود كه دندانهايم ترك ترك به هم مي خورد. راه نمي بردم پُف شان كنم، بجووم شان، يا مثل بقيه ليس شان بزنم. هنوز ليس دومي را نزده بودم كه مجيدو بستني اش را تمام كرد و با التماس گفت : مهديو؟! ... مي گيم هشت تومن داده، چطو مي شه، نمي فهمه كه ...

جلوي دكان كل ماشاالله كه رسيديم مجيدو سرپا نشست. دلش را گرفت و گفت : مهديو دلم درد گرفته.

: چكارت بكنم، مي باس كمتر بخوري.

مجيدو رو زمين خوابيد و گفت: مگر وقتي فاطمه خانم دلش درد مي گيره پيسي نمي خوره؟

مهديو خنديد و گفت: درد گرون بخوري، دو تومن بيشتر نمونده، جواب فاطمه خانم چه جوري بدم؟

مجيدو از جايش بلند شد و گفت : اصلاً كي مي گه به فاطمه خانم بگيم، ها؟ آقا رستم نمي گه، كو تا از زندون در بيايه. تازه پولم مال عليه. مگه نه علي كاكَا؟ ... تا حالا پيسي خوردي؟ نخوردي، نه؟ ...

: آخي! بدبخت ... مهديو!؟

مهديو دلش نمي خواست ، دو تومان آخري تمام بشود و گفت : پيسي دونه اي هفت قرونه، سه تا كه نمي شه.

مجيدو تندي حساب كرد و گفت : دو تا مي خريم، چطور مي شه؟ يكيش مال علي ، كه تا حالا نخورده، تازه پولشم مال اونه، يكيشم منو و تو مي خوريم و بقيه شم كيَك مي خريم، سه تا مي شه. مگر نه آقا؟ بده ديگه!

دل ۾ درد گرڻ ٿيو. پيسي مزه بدي داشت، توي دهنم مثل ڪرم جور جور مي ڪرد. خجالت مي ڪشيدم؛ بگويم نمي خواهم. مي ترسيدم دوباره مسخره ام بکنند. اما آنها آن قدر تند تند مي خوردند و از جلوي دهن همدیگر مي ڪشيدند ڪه اصلاً متوجه من نبودند. يك ذره به آخر مونده، مجيدو ڪفت: مهديو ،ما نيستيم تو خيلي خوردي، ته اش مال من!

مهديو با دستپاچگي ته بطري را به داخل گلو سرازير ڪرد و ڪفت: تو غلط ڪردی من خيلي خوردم يا تو؟

مجيدو گريه ڪنان از دڪان بيرون دويد و همان طور ڪه به طرف خانه مي دويد ڪفت: من به فاطمه خانم ميگم، ها، مي گم آقا رستم ده تومن داده، تو و عليو همه شو بستتي خوردین. جگر خوردین، پيسي خوردین، ڪيڪ خوردین و به منم ندادین! ها؟

دستپاچه شديم، دويدم دنبالش، نرسيدمش، صدايش زير ساباطو مي پيچيد، رنگ مهديو پريده بود. هر دو تايمان هاج و واج مانده و همان جا ايستاده بوديم، اصلاً جرات نمي ڪرديم حرف بزيم، مي ترسيديم، آخرش من ڪفتم: نمي ريم؟

آهسته آهسته به راه افتاد. براي اينڪه دلداري اش داده باشم؛ ڪفتم: هي چي نمي گه !!! جوابم را نداد. ادامه دادم: تازه خاله حرف منو گوش مي ڪنه. مي دونه من دروغ نمي گم ... مي گم خودش ڪفته ... مي گم ... چرا هيچي نمي گي؟ مگر آقا رستم پوله به من نداد؟ ...

در خانه باز بود و دالان، دهن ڪنده و سياهش را باز ڪرده بود. مهديو جلوي در ايستاد. مي ترسيد. من هم مي ترسيدم، اما براي اينڪه ڪم نياورم ڪفتم: تو ڪه ايقد ترسو نبودي!؟

و در حالڪه وارد خانه مي شدم دست او را هم ڪشيدم و ڪفتم: بيا تو، ڪاري مون ندارن؛ اگر حرفي زدن من مي گم، من مقصر بودم.

توي تاریکی دالان ، چشم هایمان هیچ جا را نمی دید . فقط تریشه ی نازکی از نور ، ته دالون را نصف کرده بود . هنوز چشم هایمان تار متار می دید که یک دفعه ، مثل اینکه دیوی نعره بکشد صدای شوهر خاله ام دیوارها را لرزاند : بیا اینجا ببینم توله سگ ، گوش به حرف این پدرسگه ولو بی صاحب کردی...

تا آمدم بفهمیم . دستش را به میان دو شاخ مهدیو انداخت و مثل رستم که دیو سفید را بالای سرش برده بود ، او را از زمین بلند کرد . بردش بالای سرش و از همان جا با شدت کوبیدش به زمین . مهدیو مثل کهره ای گفت : بَقَقَقَق
و من فرار کردم .

۱ چیزی گم نکردین؟

شما چیزی گم نکردین؟

همه جا مثل شب تاریک بود. سرما بیداد می کرد
و تو کوچه و خیابان پرنده پر نمی زد و من از بسکه به رکابای این چرخ قدیمی فشار
آورده بودم تا زودتر برسم، تمام بدنم خیس عرق شده بود.
به خونه که رسیدم، چرخهایش را رو به هوا کردم و گفتم: روغنکاریت می کنم و...
اما، مگر این پسر فضولم می گذاشت. از همان اول دور و برم می چرخید و هی
سؤال می کرد: این سیه بابا؟

: اون سیه بابا؟

تا حالا چرخ را اینجوری ندیده بود. از خدا غافل شدم و رکاباشو چرخوندم تا زنجیرش
یه خورده نرمتر بشه و اون لا مصب فهمید که چرخ اگر باری نداشته باشه، چقدر ساده
و آسون می چرخه و همین بلایی شد که اگر یه لحظه غفلت می کردم، پره های چرخ یا
انگشت های منو له می کرد یا انگشت های اونو. هرچی ام بیشتر برایش توضیح می
دادم بدتر می شد. او فقط می خواست چرخو بچرخونه و بخنده. می چرخوند و می
خندید و از خنده غش می رفت.

من دیگه همه چیزو ول کرده بودم و فقط اونو نگاه می کردم. یه و خ دیدم یکی داره در
می زنه. تازه فهمیدم، ای داد بیداد، هوا تاریک شده و ما نفهمیدیم. دوباره در زدند

يه پير زن خيلي پير پشت در بود حالا كه فكر مي كنم مي بينم ، هيچي از قيافه اش يادم نيست فقط يادمه كه خيلي پير بود و تا اومدم سلام كنم ، پرسيد: شما چيزي گم نڪرڻ ؟

گفتم : من ؟

گفت : بله نشوني بده بگيرش

گفتم : خب حالا اون چيز ، چي هست ننه ؟

اون قدر ، بلند خنديد كه شك كردم وبا خودم گفتم: شايد ديوانه است وپرسيدم :از كجا فهميدي اون چيز مال منه ؟

خنده اش قطع شد و خيلي محكم ، گفت : مي دونم

گفتم :از كجا مي دوني

: اين روزا ، همه يه چيز رو گم كردن ... فكر كن اگه يادت اومد ، بهت ميدم!

داشت تو خم كوچه گم مي شد كه داد زدم : اگه يادم اومد شما را از كجا پيدا كنم ؟

گفت : من همين جاهام

فكرم كرده بود . از خودم پرسيدم " يعني چه ؟ من چي مي تونستم گم كرده باشم ، كه خودم خبر ندارم؟! " باز با خودم گفتم " شايد چيز بي ارزشي بوده ، اما فكر كردم اگه بي ارزش بود واسه چي اين پيرزنه ايقد به خودش زحمت مي داد حتما يه چيز باارزشيه ... اما چي ؟"

بر گشتم تو اتاق ، اول جيب هاي كتمو گشتم " گواهينامه م ؟ .. بود . چارسالم از وخت تمديدش گذشته بود ، نيگاش كردم . چه عكسي روش بود . از خودم پرسيدم : يعني اين منم ؟

رفتم جلو آيينه . تو آيينه ، يه آدم لاغر و سپاه و مافنگي با ريش و پشم ژولیده و موهاي کوتاه و دوتا چشم ريز و كوچك كه مثل آب ته چاه برق مي زد ، به من خيره شده بود . به عكس گواهينامه م نگاه كردم . يه جوون چاق و بدون ريش و سبيل و با موهاي بلندش

داشت به من لېڅند مي زد . از خودم پرسيدم " کدوماشون منم؟ " شک کردم که شايد هيچکدومشون نياشند و...

واه خدا به دور ، چرا تو آيينه به خودت شکاک در مي آري مرد ؟
زنم بود . گفتم " هيچي بابا " دوباره تو جيبامو گشتم " کارت شناسايي ؟ .. " بود . دسته کلیدم ؟ ... اگه نبود که نمي تونستم درو باز کنم . پس چي ؟ ...

زنم پرسيد : دنبال چي مي گردي ؟

نگاش کردم و گفتم : يه چيزي گم کردم ؟ چي بوده ؟ نمي دونم !

فکر کرد مسخره اش مي کنم گفت : فکر کنم عصري يه طوريت مي شه ! نه ؟
اصلا حواسم به او نبود و با حواس پر تي رفتم سر گنجه اي که کاغذامونو توي اون مي گذاشتيم هر چي توش بود ، ريختم بيرون . زنم خسته و عصباني گفت : آخه مرد تو دنبال چي مي گردي ؟ ايجوري داري ، همه ي زندگيمو به هم مي ريزي ...

گفتم : من يه چيزي گم کردم !

: آخه اون چيز چيه ؟

گفتم : خودمم نمي دونم !

حاج وواج نگام کرد . فهميدم الان مي گه ، تو ديوونه شدي و قبل از اون که بگه ، براش توضيح دادم . اونم خوب گوش داد و بعد پوزخندي زد و گفت : باور کنم که اصلا پيرزني اومده دم در ؟

: به يعني ... مگه تو صداي درو نشنيدي ؟

کمي فکر کرد و گفت : نه ! کي ؟

گفتم : همين نيم ساعت پيش

: نه

راست مي گفت ، پيرزنه اونقدر آهسته در مي زد که اگه منم روي حياط نبودم اصلا نمي فهميدم .

زنم يه ليوان چايي دستم داد وگفت : فکر کنم ، به نظرت رسیده ،پاشو برو اول اون چرخو از وسط حياط بردار ، احمدم بفرس تو، تا سرما نخورده »

يعني پيرزني نبود ؟يعني من چيزي گم نکرده بودم ؟پس چرا مي گفت همه يه چيزي گم کردن ؟چرا بايد همه يه چيزي گم کرده باشن ؟

پسرم در قفس مرغها را باز کرده بود و اونا رفته بودن توباغچه وداشتند، تمام تخم گلایي رو که من با هزار زحمت کاشته بودم، از زیر خاک در مي آوردن .همون جا وایسادم واز خودم پرسیدم " اينجا ديگه دنبال چي مي گردن ؟ مي شه اينام يه چيزي گم کرده باشن ؟ "

نه پيرزنه بود . در زد . خودم با همين گوشاي خودم، شنيدم و با چشماي خودم ديدمش ...کاشکي لمسش کرده بودم ...ولي مگه مي شد . يه زن ، اونم نامحرم ؟پس من چي گم کردم ؟چرا گم کردم ؟کجا بايد دنبالش بگردم ؟اصلا ارزشي ام داشت ؟

: احمد ، احمد ... واي خدا ، مرد ، تو ديونه شدي . نمي بيني مرغا، همه جارو به کثافت کشوندن ...اون بچه را تو قفس نگاه کن ،حيف که ...»
گفتم: من يه چيزي گم کردم پري ...

: بسم الله الرحمن الرحيم .دوروغ نغم تو يه طوريت هست ها ...!
با التماش گفتم : خواهش مي کنم پري ،بيا با هم دوباره تو کاغذا نگاه کنيم . نه ! مي دوني ،اصلا خودت نگاه کن .بين ، بين چيزي گم نشده . منم ميرم تو اداره ، شايد ... نگذاشت حرفم تموم بشه و گفت :نه تو اداره نمي تونه باشه . توپاشو برو تو ، منم الان ميام ميگردم ،حتما تو خونه اس ...

گفتم : تو چرا حاليت نيس زن !من مي گم چيزي که گم کردم تو دست پيرزنه اس ،اونوخ تو مي گي حتما تو خونه است وپيدا مي شه ؟!

زنم بهت زده نيگا نيگام کرد وگفت : اگه دست اونه پس ما دنبال چي بگرديم ؟!
گفتم : بين خانوم، من حواس درستي ندارم و حافظه ام که ...

با زم جلو روده درازي هامو گرفت و گفت : خيلي خوب ، فهميدم ، من چن دقه تو خونه ي همسايه کار دارم ، تو برو مواظب احمد باش ، من الان برميگردم و اونوقت با هم مي گرديم ...

امون از دست اين زنا، يه دفعه نشد، حرفي روکه به نفع خودشون نيس ، خوب گوش کنن و اونوخ برن دنبالش. ديگه چاره آي نبود. رفتم تو اتاق و دوباره همه جا رو با دقت گشتم . چيز زيادي نداشتيم، ولي همون يه ذره آت و آشغالي ام که بود ، زنم هر چند روز يك بار، جابه جا شون مي کرد تا به قول خودش تغيير دکوراسيون داده باشد ... همه چي سر جاش بود، بعدشم، نمي تونسته ايقد بزرگ باشه، وگرنه زنم اولين کسي بود که متوجه نبودنش مي شد ...

پس اون چي بوده، چيه ؟ اصلا ساعت هس ؟ ... هميشه يادم مي ره که ساعت پشت دستمه، آخه اون جزئي از وجودم شده، مثل زنم که روزاي اول مثل يه مهمون بود و حالا، من يك غريبه ام و اون صاحب خونه ... پس احمد کو ؟ نکنه پير زنه بهم هشدار داده بود يا ابو الفضل ! حالا جواب مادرشو چي بدم ؟ ... اصلاحش بود ، هرچي گفتم زن من يه چيزي گم کردم ، پوز خند زد. حالا پوز خند بزنه ! ... نمي دونم خونه ي کدوم همسايه رفته ...

در اتاقو که باز کردم سينه به سينه مادرم شدم . کوهي از گوشت و تا اومدم حرف بزنم گفت : پيش مرگت بشم مادر چطوري تو؟!

با هراس گفتم: من طوريم نيس مادر ، به دادم برس، احمد گم شده و ...؟! هنوز جمله ام تموم نشده بود که بچه رو تو بغل مادرش ، پشت سر مادرم ديدم زنم با سر سنگيني و رو به مادرم گفت : حالا چرا دم در و ايسادين بفرمايين تو مي چايين

مادرم راه داد ، زنم رفت تو اتاق و بچه را خوابوند و خودش پشت در و ايساد مادرم پرسيد : زنت چي مي گه

گفتم : چي مي گه ؟

: چي گم ڪرڻي؟ ائين چي مي گه ؟

پس زنم خونه همسايه نرفته بود ، اون رفته بود مادر مو خبر ڪنه . مجبور شدم جريانو
از اول تا حالا براش تعريف ڪنم . وقتي تموم شد . مادر م چشم غره آي به زنم رفت
وگفت : اينم موضوعي بود كه تو ، تو ائين سرما منو بڪشوني اينجا وايقد بجزونيتم ؟!

زنم گفتم : شايد از نظر شما بي اهميت باشه اما من گفتم : در جريان باشين بهتره

: در جريان چي ؟ مگه چي شده كه تو ايقد همه چيزو گنده مي ڪني ؟!

زنم همانطور كه محكم جلوي اشڪاشو گرفته بود تا پايين نريزند گفتم : هيچي ائين آقا
حرفايي مي زنه ، ڪارايي مي ڪنه ، كه به عقل جن نمي رسه گفتم : شايد خدايي نڪرده

...

مادر م نگذاشت حرفش تموم بشه وگفتم : خبه خبه ، زبون تو گاز بگير . اگه اتفاقيم خدايي
نڪرده سر بچه ام بياد مقصر تويي !

: من ؟!

: بله تو !

يكي زنم مي گفتم و يكي مادر م . مي دونستم ائين رشته سر درازي داره . اروم و بي
صدا پاشنه هامو با لا ڪشيدم واز در زدم بيرون

کوچه تاريك بود و خيابونم دست ڪمي از كوچه نداشت . آدما قوز ڪرده و تو خودشون گم
شده بودند و همچين تند و تند مي رفتند كه دلم مي خواست فرياد بزمن ، آخه تو خونه ها
تون چي دارين كه ايقد تند و تند مي رين بهش برسين ؟!

دلم مي خواست سر راهشونو بگيرم واز يكي يكي شون بپرسم شما چيزي گم نڪرڻ
...؟

بازم به خودم مي گفتم : اگه گفتم به تو چه ، چي ؟ اگه با ائين اعصابي كه دارن ، يخه
تو چسبيدن وگفتم ، تو دزدديش چي ؟ ... ڪي باور مي ڪنه كه يه پيرزن گفتم : همه
تون يه چيزي گم ڪرڻ ها ..؟

مغاره حاج علي مثل يك شهر پر نور و شلوغ بود. يك گوشه و ايسادم تا خلوت
بشه. بالاخره يه فرصتي گير اومد و دورش خلوت شد. رفتم جلو. سلام كردم و بعد از
يه خورده من و من كردن پرسيدم : حاج آقا مي بخشين، شما تا زگيا چيزي گم نڪرڊين
؟

يه خورده نيگا نگام كرد و گفتم : والله ما هيچو خ نمي فهميم ، خيلي از مون مي برن اما
ما پيگيرش نيسٽيم ، آخه خر ڪيو بچسبيم .

گفتم : جوابمو ندادين ؟ فکر مي ڪنين چيزي گم ڪرده باشين ڪه ارزششو داشته باشه ؟
حاج علي يه دونه شڪلات به دستم داد و گفتم : حالا چي ڏيڍي ؟ والله خسته ايم اڏيتمون
نڪن !؟

شڪلاتشو پس دادم و گفتم : هيچي واز مغازه اش آدم بيرون .
حاج علي از پشت سرم داد زد : بيا بابا ، بيا قهر نڪن . حالا چي ڏيڍي ؟ والله من پيرم
و حواس درستي ندارم . جون من بگو چي بوده ؟...

جوابشو ندادم و تا از در اومدم بيرون ، سینه به سینه محمود نجار شدم. محمود نجار
، قد کوتاه بود و چهار شونه واز اون داش مشتياي قديمي . تا سلام كردم ، مثل هميشه يه
مشت محکم زد تو پشتمو با اون صداي نکره اش گفت : به به ، به به . بچه محل ، چطوري
جوون ؟ خوبي ؟ خريد بودي ؟ اه ، دستم ڪه خاليه . ببينم ژيان نمي خوي بهت بدم ؟

جاي مشتشوماليدم و گفتم : محمود نجاري ، چه ڪارش به ژيان ؟
بلند بلند خنديد و گفتم : زندگي خرج داره داشم ، چارٽا ژيان خريدم ، دنيايي خرجشون
ڪردم حالا شدن عینهو عروس ، مثل ساعت ڪار مي ڪنن ، نيگا ! فردا بنزين ڊوبل مي
شه و قيمت اينا اووه ، سر به فلک مي ڪشه

گفتم : نه متشڪرم

ويرم گرفت از او نم بپرسم و گفتم : محمود شما چيزي گم نڪرڊين ؟

۱ چيزي گم نکردين ؟

يه خورده فکر کرد وگفت: کي ؟

گفتم : حال، اهر وقت ، چيزي که با ارزش باشه

بازم فکر کرد وگفت: والله ... يه خورده راهنماييم کن ، بييم

گفتم: اين ديگه راهنمايي نداره چيزي گم کردي يا نه ؟

توي چشمم نگاه کرد. خنديد و دوباره محکم زد رو بازوم وگفت: چي ديدي ناکس

، جون من بگو پاک خرفتم جون تو ... پوله ؟ چک مکيه ؟ دبگو جون محمود .

گفتم : نه چيزي نيس

چشماشو بر گردوند مشتاشو گره کرد ، يه خورده نيگا نگام کرد وگفت: ديدي ناکس

ديدي ؟ اومدي نسازي. بده بيا ، شيريني تم مي دم ، بخواي حالگيري کني پاک دمنغ مي

شم و ... ها

گفتم: والله چيزي نيست ومنم چيزي نديدم

يخه ام را چسبيد و داد زد : ده مگه مي شه ، بده ببينم

منم جيغ زدم: آخه چيو بدم ؟

صورتش قرمز شد و داد زد : هموني که توي نسناس ور داشتني ونمي خواي بدي ،

زود باش بده وگرنه حالتو جا مي آرم

: آخه چيزي نيس که بدم ...

دست انداخت بيخ حلقم وبا يك ضرب کشيدتم بالا و گذاشت سینه ديوار وگفت : به جون

مولا اگه يه کم ديگه دس دس کني چنون مي زنم بيخ گوشت که يکي از من بخوري

وده تا از ديوار .

: به خدا هيچي نيس همين جوري سؤال کردم محمود

. همه جووناي محل دورمون جمع شده بودند و همه شونم سياهپوش وهر کدومشون يه

حرفي مي زد يکي ميگفت : زنگ بزنين آگاهي

يڪي ڊيگهه مي گفٽ: چي چي رو زنگ بزنين آگاهي فڪر مي ڪنين آگاهي چه ڪار مي ڪنه ؟نرسيدہ به اونجا ولش مي ڪنن محمود بدش دس من ،الان به حرفش مي آرم توي بد مخلصه آي گير ڪرده بودم آگه محمود منو دست اين سياهپوشا بده !...يا حضرت عباس

يه دفعه هڪل مادرمو ديدم ڪه هراسون جلو مي آمد. نمي دونين چي ڪار ڪرد !با دوتا جيغ همه رفتن ڪنار . محمود نجارم منو از بغل ديوار آورد پايين . اما خودشو از ٽڪ وٽا ننڊاخت ويخه مو ول نڪرد. بالاخره مادرم به حرف عيالم تسليم شد وبه محمود گفٽ : ولش ڪن محمود ، اين حالش ، دست خودش نيست !

ايئو ڪه گفٽ لحن محمود عوض شد . با مهربوني و محکم زد تو پشتم و گفٽ : پس چرا همون اول نگويتي داشم ...؟!

ڪار خراب شده بود ڊيگهه هيشڪي رو حرف مادرم نمي تونس حرف بزنه اونم ... سوار ماشين شديم . مادرم مثل هميشه گريه مي ڪرد. پدرم پرسيد :ڪجا بریم ؟ مادرم گفٽ : بیمارستان

وقتي رسيديم ، اول ڪه در بیمارستونو باز نمي ڪردند . بعدش ڪه با هزار مکافات باز ڪردند وما رفتيم تو. تو سالن هيچ خبري نبود . هيشڪيم نبود . از مادرم پرسيدم: اينجا تيمارستانه ؟

مادرم آب دماغشو پاك ڪرد وهيچ چي نگويت :گفتم پس چرا هيشڪي گريه نمي ڪنه ، چرا هيشڪي جيغ نمي زنه، داد و فریاد نمي ڪنه ؟

پدرم انگشتشو رو دماغش گذاشت ومادرم گريه ڪنون در يڪي از اون همه اتاقو باز ڪرد ورفت تو منم پشت سرش رفتم تو . اتاق خيلي بزرگ و خيلي سفيد بود. حتي يه پنجره هم نداشت . غير از يه ميز ودوتا صندلي ڪه اونام سفيد بودن، ڊيگهه هيچ چي توش نبود .

مادرم روی صندلی نشست. ولی من سر دم بود و ننشستم. هي قدم زدم و به در نگاه مي کردم تا ببينم کي به سر و قتمون مي ياد. بالاخره دکتر اومد. فکر نمي کردم دکتر ام مي تونن اينجوري باشن جوون، خوشگل، قد بلند و کمر باريک. چشاش ايقد درشت بود و خوش رنگ که منو به ياد دريا انداخت. سبز سبز و اونقده گود و عميق که حال کردم. سير نيگاش کردم و کيف کردم. اونم منو نگاه کرد بعد پرسيد: خب مريض من کيه ؟ مادرم با دست منو نشون داد. من ميخ چشاي قشنگ خانم دکتر بودم. که پرسيد: حرف مي زنه ؟

مادرم اشک چشماشو و آب دماغشو پاک کرد و با سر اشاره کرد، بله دکتر دست مادر مو گرفت و با مهربوني، از اتاق بيرون فرستاد و خودش برگشت و پشت ميز نشست. کاغذي بيرون آورد و گفت: يادم رفت از مادرتون اسم شما را بپرسم، مي شه لطف کنيد و اسم و فاميل خودتون رو بفرماييد !
نمي دونم چرا دلم مي خواست جوابشو ندم. چرا و يرم گرفته بود، براش قيافه بگيرم ؟ بدون اونکه جوابشو بدم. تندي پرسيدم: برا چي منو آوردن اينجا ؟
جواب نداد و فقط نگام کرد. از نگاهش خوشم اومد، يه جوريم مي شد. براي اينکه از زير نگاهش در برم و هر طور شده، اون فضا رو خراب کنم ازش پرسيدم: شما
چيزي گم نکردين

لباشو غنچه کرد. چشاي خوشگلشو تقريبا بست و پرسيد: چطور مگه ؟
اصلا نمي فهميدم چي مي گم و چرا مي گم فقط فکر مي کردم بايد يه چيزي بگم. گفتم:
يه چيزي که خيلي با ارزش باشه... گم کرده باشين و خودتونم نفهميده باشين... ؟
: مثلا چي ؟

: نمي دونم منو آوردن اينجا، تا شما جوابشو بهم بگين
يه جوري لبخند زد که دلم گرفت و گفتم: من خيلي چيزا گم کرده ام از تكمه لباسم، تا
مادرم که همين چند وقت پيش خاكش کردند، خيلي دنبالشون گشتم اما...!!

نگذاشتم حرفش تموم بشه وگفتم : اينجا چيزاييه که متوجه نبودنشون شدین ، يه چيز ديگه . چيزي که خودتونم نفهميده باشين

يه کم فکر کرد، دیدم اين جوري چقد خوشگلتر و معصومتر مي شه، درست مثل دختر بچه هاي هفت هشت ساله . دلم مي خواست مي تونستم ببوسمش بالاخره گفت : نه !

گفتم : چرا گم کردین، يه خورده بيشتتر فکر کنين

: بچگيام؟

: نه

مثل بچه ها خنديد و پرسيد: شما پيدايش کردین ؟

دوباره دلم خواس قيافه بگيرم . اخمامو کشيدم تو هم وگفتم: اگه پيدايش کرده بودم که اينجا نبودم

بازم فکر کرد . بعد خنديد وگفت : من هنوز رزيدنتم و عقم به اين چيزا قد نمي ده ، اگه ازتون بخوام يه امشبو اينجا باشين تا فردا دکتر بيايد و دوتا ييمون ازش بپرسيم ، اشکال نداره ؟

گفتم : اصل اين بود که کار به اينجا نکشه . حالا ديگه بي خيال

با اون لبخند قشنگش از جاش بلند شد و از اتاق بيرون رفت . فکر مي کردم که بازم اونو مي بينم اما ديگر نديدمش .

اتاقمو عوض کردند . از اون لباساي مخصوص واسم آوردند . مادرم گريه مي کرد و پدرم مثل هميشه اخم کرده بود و حرف نمي زد . پرستار ، قرصي برام آورد و بالا سرم و ايساد ، تا اونو بخورم منم خوردم و رو تخت سفيد دراز کشيدم . هاي هاي چه کيفي داشت . داد زدم : کاشکي چراغم خاموش مي کردین .

هيشکي جواب نداد . انگار همه مرده بودند . همه جا ساکت بود . ساکت و سفيد . از وختي که دوماه شده بودم ، هيشوخ اينطور تنها نبودم ، هميشه يا صداي زاق و زوق بچه بود و يا غرلنداي زنم که هيش و خ تمومي نداشت و حالا ... چشمامو بستم . ولي

پیر زنه دس از سرم ور نمی داشت . هی از خودم می پرسیدم : اصلاً پیر زنی بود؟ چرا پیر زنه از میون این همه آدم، منو انتخاب کرده ...چی گم کردم ؟ ...هی سئوال کردم و هی دنبال جواب گشتم . اما هیچی نبود . هیچی . هیچی . هیچی .

ذهنم مثل یه صفحه ی سفید بود . سفید سفید سفید ...

با صدای زبونه ی قفل در بیدار شدم . چه خواب راحتی . باورم نمی شد . انگار وزن ندا شتم زمان ندا شتم و برخلاف همیشه ، نه خواب دیده بودم و نه اون همه کابوس اذیتم کرده بود . یه خواب بدون کابوس .

کابوسم ، قیافه ی رئیس بخش بود که بی سلام و بی لبخند ، مثل طلبکارایی که من همیشه سر به چالشونم ، اومد تو اتاق و یه نیگابه کاغذای دستش کرد و یه نگام به من و پرسید: چطوری ؟

به زور گفتم : یه خورده خوبم

فکر می کردم یه چیزی می گه و من یه جواب دندون شکن بهش می دم ، ولی اون اصلاً هیچی نگفت و از در بیرون رفت . دم در به پرستاری که همراهش بود و دست کمی از او ندا شت یه چیزایی گفت و تند و تند رو کاغذاش یه چیزایی نوشت و یه خورده هم حرف زد که من فقط کلمه مرخصه رو شنیدم و ...

بالاخره بعد از چند ساعت علای یه نسخه به دست پدرم دادن و مرخصم کردن و تا پدرم نسخه رو پیچید ، ظهر شده بود . او یه پاکت پر از پاکتهای کوچک که لبریز ، از قرصای ریز و درشت و رنگی بود ، جلومادرم گرفت و با ناراحتی گزارش داد که داروخانه نصف قرصارو نداده . مادرم هیچی نگفت و با دست اشاره کرد که ، کم حرف بزنه ... بیچاره پدرم ، مثل همیشه ، هیچی نگفت و ماشینو راه انداخت

دور میدان آزادی بلند گو گذاشته بودن و صدای الله اکبر و الحمد لله همه جا رو پر کرده بود و یه عده زن و مرد پشت سر هم و ایساده بودن به نماز . به پدرم گفتم : وایسا مادرم پرسید: چه کار داری

گفتم :مي خوام نماز بخونم

تا اومد حرفي بزنه ومخالفت بكنه، در ماشينو باز كردم ومثل برق پريدم پايين ورفتم رو آزادي هيشكي حواسش به من نبود . اول كنار ستون ياد بود وايسادم و بعد آروم آروم خودمو از اون بالا كشيدم . بالا ي ستون يه مجسمه ، از كره زمين گذاشته بودن كه يه دسته كبوتر سپيد از يه نقطه اون رو به آسمون در پرواز بودن . هوس كردم برم رو كره زمين وايسم . به هر زوري كه بود رفتم بالا تازه از كبوترام مثل پله كون استفاده كردم ودرست وسط كره زمين نشستم و پاهامو راحت دراز كردم .سلام نمازو كه دادن، من تازه جا گرفته بودم. ويرم گرفت از اونام بپرسم . برا همين ، مثل آدمائي كه اذان مي گن ، دستامو گذاشتم رو گوشام وتا اونجايي كه مي تونستم داد زدم : با شمايم آدمائي با نماز، با همه تون ...

صف نماز به هم خورد و همه نگام كردن .ولي هيشكي هيچي نگفت . خوشم اومد .دوباره فرياد زدم : مي خواهم از شما بپرسم ، شما چيزي گم نكردين ؟...

بازم هيچ كس حرف نزد . همه فقط نگام مي كردن وفكر مي كردن آيا اينم تو برنامه نماز هست، يا نه .از رو نرفتم ودوباره جيج زدم : نگين گم نكردين، يه خورده فكر كنين !...يه چيزي گم كردين كه خودتونم نمي دونين !نه؟!...

بازم سكوت . گفتم: لا اقل بيابين كمكم كنين تا من اونو پيدا كنم ...

هنوز نطقم گرم نشده بود كه يه كسي پامو چسبيد وبه زور كشيدتم پايين وتا اومدم خودمو جمع كنم زير دست وپاي مردم نماز خون بودم !...

۱ چیزی گم نکردین؟

سوخته ی هراس

سکوت مثل کوه روی سر همه آوار شده بود. فقط صدای چرخیدن دایره
تتور بود که فش فش اش کلافه ام کرده بود. می خواستم فریاد بزنم: چرا کسی حرف
نمیزنه؟!

که زد: چند تا کیسه آرد داری؟
از همین می ترسیدم. از همان لحظه ای که وارد شد، می فهمیدم برای چی آمده است.
اما نمی خواستم باور کنم .

: پرسیدم چند تا کیسه آرد داری؟
توی قاب استیل محدب تتور کش آمده بود. تکثیر شده بود. آدم پشت آدم. سبیل‌های دراز
و تیز آدمها، تا ته دیوار کشیده شده بود. گوشها و چشم‌هایشان اریب و دود دهنشان، تو
دهنه ی سیاه تتور گم شده بود.

: غیر از اونکه تو کارت انبارت ثبت شده ، دیگه آرد کجا داری؟
باید می گفتم اما نگفتم. نگفتم که گول خوردم. نگفتم که همه باور هام دروغ بود. حلب
پر از آرد را از زیر میز بیرون کشیدم و گفتم: تو این حلبم هست!
: جای دیگه ای ... نداری؟

ترسیده بودم ... دست و پایم می لرزید. می ترسیدم نگاهش کنم، فکر می کردم يك نفر نیست، همه ی آنهايي است که توي آئینه تتور دیده می شدند. فکر می کردم هو آتش دهندش، آتشم می دهد. دزدکی نگاهش کردم و گفتم : نه!

ولي داشتم . من نان خودم را دزدیده بودم. اما دزد ناشی ...

نگاهم کرد، سبله‌ایش می جنبید. دراز می شد. پوزخندی زد و گفت: مطمئني! دود مثل اژدها از دهندش بیرون زد، پیچید گلوله شد. همه چیز را گرفت. همه چیز را گرفت. همه چیز سیاه شد. شش ماه عمرم داشت می رفت، شش ماهی که شب و روز وسط آتش بودم. سوختم و دم نزدم. دسته‌ایم تاول زد. باد کرد، ترکید، لیزابه هایش جز جز کردند و دل سیاه تتور را آینه . مژه هایم سوخت و ناخن هایم توکش و قوس با خمیر، کج شد. کوله شد، زخم شد، ترکید، خونابه بیرون زد، خون باریدم، کمرم زیر بار گونیهای آرد ...

: بیا امضاء کن

نه! ... باورم نمی شد، یعنی همه چی تمام شد؟

تتور کهنه بود، پیر بود، آتش گرفت، از کار افتاد، درستش کردم. خمیر گیر نیم سوز بود، نمی چرخید، درستش کردم ... شاطر خوب نان نمی پخت. عوضش کردم ... : یارو تو آخرش ورشکست می شی. ای کارا چیه؟ اینا اصرافه، بریز بپاشه. رو گنج که ننشستی.

: می خوام نون بپزم، حاج ماشاالله. می خوام نون بخورم.

: بیا امضاء کن

نخوانده امضاء کردم. نانهای بی مشتری روی هم تلنبار شده بود. گردی یکی از آنها عین خورشید بود. دلم را سوزاند. لقمه ای کندم و به دهانم گذاشتم. به او، به آنها هم تعارف کردم. پوزخند زد. چرخید، صورتش از آینه تتور گم شد. : بریم

: بگذار بشمارمشون

ا چيزي گم نكردين ؟

نه ميخواستم التماس كنم و نه دلم مي آمد كه همه چيز را براي حاج ماشا... لعنتي بگذارم . فقط دنبال يك فرصت بودم .

: بریم

دستبند مثل ماري دور مچ هايم پيچيد و گروهبان مافنگي هلم داد و ... آنها همه چيز را مي دانستند . اما من خودمو گول مي زدم و مي گفتم شايد آمده اند بازرسي . از نظر قانون همه چيز درست بود ولي ... همه چيز درست شده بود . دكان ، دوباره دكان شده بود . دستگاهها نو شده بود . برق افتاده بود . دكان مُرده كم كم جان مي گرفت و حالا حاج ماشاالله به طمع افتاده بود و دنبال بهانه اي براي پس گرفتن دكانش بود ...

: امروز حاج ماشاالله اومده ، خونه ما !

شاگردم بود .

: خُب !؟

: شما كه گفتين من پول ندارم . مادرم ازش ده هزار تومن پول خواسته و عروسيم . حاجيم گفته بود مي دم . مادرم دعوتش کرده بود تو خونه !

: خُب !؟

: به خدا من تقصير ندارم ! ... حاج ماشاالله كيسه هاي آرد ديده !

كم عقلي كردم . بايد بهش مي دادم ... ولي فكر كردم اين يك نوع حق السكوتہ كاشكي داده بودي ! كاشكي طمع نكرده بودي . لامصب مردم يك كيسه يه كيسه مي دزدند و تو ...

من چه تقصيري داشتم ، اونا خودشون آوردن و ... باران كه نبود ، سيل از آسمان مي باريد . تو كوچه پرنده هم پر نمي زد كه كاميون ايستاد . پر از آرد بود .

: كل طلبي آرد سال تونو آورديم . كجا خالي كنيم ؟

: من كه جاندارم .

: به ما دستور دادن بغل خيابونم که شده خاليشون کنيم تا تو تعطيلات عيد، دکونا بي آرد نشن.

انبار پر شد. گوشه دکان هم پر شد. ... ديگه جائي ندارم. چقدر ديگه مونده؟

: دو تن !

: مي گي چکارشون کنم؟

: اوسا تا خونه ي ما که راهي نيس، بيارينشون خونه ي ما، تا بعدش، مگر چقد راهه اوسا؟!

همه ي همسايه ها فهميده بودند و دسته دسته جلو خانه ها، دکان هايشان ايستاده بودند و مرا دستبنده به دست تماشا مي کردند. دنبال حاج ماشاالله مي گشتم، نبود. مي دانستم خودش را قايم کرده است. همیشه بود. همه جا بود. مثل بختک شده بود بختکي، دراز و لاغر و زرد. با چشماني تنگ و ريش زرد و زبر و دهني که همیشه بو مي داد، و همیشه به خنده اي تلخ باز بود. دستور مي داد، طعنه مي زد.

: يارو اي قد فشار ور خودت نيار قر مي شي.

: شاطر نونات خميرن، تتکشون کن.

: يارو بگذار دستگاه دو دور بزنه. پدر سوخته!

: ازش مي ترسيدم. نمي خواست دست از اربابيش برداره.

: يارو اي دکون روزي دوازده تا کيسه آرد سهمانه شه. من پدرم در اومده تا به اين جا رسوندمش. اگر اي يارو، بازرسو دوباره بيايه و شما کمتر پخت کرده باشين، سهمانه رو کم مي کنن. اووخ من مي دونم و تو ...

: حاج ماشاالله کشش نداره، بعدشم تو کرايه تو مي گيري ديگه چکارت به اين کاراس.

: به، بله؟ ايواله. ماشاالله. مردکه من صبا پسر م از سربازي ميايه، مي خوا بيايه سر دکونش، زندگيش به همين سادگي!! ... نه بابا برو يه فکري ور خودت بکن ...

: مي باس يه فکري برا خودم بکنم، اما نکردم!

وانت، مثل نعلش کش سبزي شده بود که از سنگيني آن همه آرد پاهایش از زیر در رفته بود. آسمان تا روي زمین رسیده بود و گريه مي کرد.

گریه مي کرد و مي گفت : حاج آقا! برادر! والله، بالله، این آقا به من گفت دو تومنٹ مي دم. دو تن آرد دارم، ازین کوچه ببرشون تا تو اون کوچه ... بخدا من زن و بچه دارم. چه مي دونستم آردا، دزدیه!

: دزدی؟ کي گفت دزدیه؟ ... نه جانم، خیانته، جنایت، کاشکي دزدی کرده بود.

: هر چي هس، به خدا ما بي تقصیریم.

: غلط کردی مردکه ي بیشعور. آردا رو بریز بالا.

: حاج آقا جون بچه هات. من نمی تونم. دیسک کمر دارم، از نون خوردن مي افتم.

: جوش نون خوردنته مي زنی؟ اعدامت مي کنم. آرد دولتو خریدی، حق این مردم بدبخته خریدی، نازم مي یاری. زود باش!

: به حضرت عباس نه! به فاطمه زهرا من اي کاره نیستم. حاج آقا قیافه من به اي کارا مي خوره؟

حاج ماشاءالله پشت میز دکان بود، لبانش، مثل نیش عقرب از هم باز شد و دندانهای سیاه و کرم خورده اش را نشان داد و گفت: ایشان؟ اي حضرت آقا؟ با همي کت شلوارشون مي خواين نوو اي کنن؟

: باید نون دربیاریم حاج آقا

چه خنده زشتي داشت و چه نگاه طعنه آمیزی! دستی به ریشش کشید و با طعنه گفت: چي مي دونم ... نون که در میایه ... فقط دکون ماره به باد ندین، دگه هر کار مي خواين بکنین.

ماشین مي رفت و راننده اش به راننده ي وانت که نمی توانست تندتر از این برود فحش داد.

گفتم: فحش نده، من همه ي حرفارو زدم

: ببین مرد، هرچی می خواهی بگی، بگو هر کاری می خوای بکنی بکن. ولی این مردکه مرشدی، مرشدی نیست که تو مریدش شدی.

: من دیگه خسته شدم زن؟

: تو کی خسته نبودی؟ تو کی تو یه کاری دووم آوردی؟ وای که ما از دست تو ذله شدیم. سکه یه پول شدیم. آخه مرد تو یه بار تو صف نونوایی وایسادی که حالا میخوای بری نونوا بشی؟ تازه مردم چی می گن؟

: مرشدی من می ترسم، تو مطمئنی که این کار شدینه. می تونی؟ دست ما رو تو حنا نمی گذاری؟

: به! به! تو کشتی ما رو مرد! بابا چن بار بگم. من ۲۰ ساله که نونوایم. یعنی از وقتی دست چپ و راست خودمو شناختم، واسه این خلق الله نون پختم. من تا روزی بیست تا کیسه آرد پختم. تا حالا چند تا دکون تو این شهر داشتم. فقط سرمایه ندارم. تو سرمایه رو بده بقیه اش با من.

: چه فلسفه ها برایم نجید، چه آینده ای که نشانم نداد. رفاه، امنیت، آزادی، آزادی بدون آقا سر بالا.

: این همه کارمندی کردی چی شد، هان؟ ... تو این کار صبح می کاری، عصر ور می داری تو اکی بده، بقیه اش با من.

: دستهایم زیر سنگینی کمرم خواب رفته بود و دستبند به استخوانهایم رسیده بود. گروهبان آهسته چشمکی زد و با خونسردی پاکت سیگارم را از جیبم در آورد. خوشحال شدم، سیگاری در آورد آتش زد و پاکت سیگار را در جیب فرنجش گذاشت. دهنم باز مانده بود گفتم: یعنی چی؟ ... شاطر بمونه چونه گیر بمونه، خمیر گیر بمونه، وردستم بمونه. پس من و تو چکاره ایم؟

: می خوای چکاره باشیم؟

: مگر تو نگفتی من شاطرم. فلانم، بهمانم؟

گفتم، هنوزم مي گم. تو فقط بگذار چند روز بگذره.

: همه ش تقصير شماس آقا. تو همون چند روز اولي معلوم مي شد. تازه نيازي به چند روزم نبود، من كه فرماندارم و نانوا نيستم. با يك نظر فهميدم چه برسه به شما كه سالها كارتون اينه و از همه مهمتر رئيس اتحاديه هم بودين. مي باس اصلاً به اينطور آدم اجازه ندين تو جرگه تون بيان. اين از قيافه اش جنايت مي باره! يك آدم اهل كتاب و نونوايي... عجيبه والله

: والله حاج آقا، چاره ديگه اِي نبود. حاج ماشاءالله نمي تونسست و اون نونوايي هميشه تعطيل بود. منم نمي خواستم يه واحد صنفی معتبر از كار بيافته ...

: تعطيل بود ، بهتر نبود؟ شما كه تو اين محل چند تا نونوايي داشتين، نداشتين؟

: مي دونين حاج آقا من نمي خوام دفاع بكنم. ولي اين بنده ي خدا هم، كم زحمت نكشيد. باور تون نمي شه حاج آقا، وقتي حاج ماشاءالله گفت مرشدي زده به چاك، گفتم كارش ساخته اس. ديگه نمي تونه ، يعني حاج ماشاءالله هم همينو مي گفت. باور كنين جناب رئيس، بهترين نونو در سطح شهر عرضه مي كرد.

: پس چرا اينجوري شد؟

مي خواستين نشه؟ روزي فلان قدر اجاره مي دادم شب تا شب. صبح يكي از بازرساتون مي اومد عصر يكي ديگه. كيسه ها رو مي شمردند. مي شمردند و تذكر مي دادند. پختتون كمه. پختتون كمه حاج ماشاءالله هم كه هر شب مي اومد : يارو دم اِي يارو بازرسو رو ببين كار دستت مي ده. گفته باشم .

: چه جوري؟ حاج ماشاءالله ؟

: يعني نمي فهمي يه چيزي بشش بده.

اونام همينو مي خواستند ديگه تذكر نمي دادند. كيسه آرد را نمي شمردند. شنبه مي اومدند و تا آخر هفته كارت دكونو امضاء مي كردند و مي رفتند. هر روز ۱۲ كيسه

: ... می دونین حاج آقا بعضی اوقات از این همه جون سختیش حرصم می گرفت. نون می پخت و می ریخت ته ماشینش و می برد در کافه ها ، بیمارستانا . از این سر شهر تا اون سر شهر ، پخش می کرد و دوباره بر می گشت سر کارش ...
... باز هم دوازده کیسه ی آرد پخت نمی شد. باز هم پول حواله جدید آرد جور نمی شد

: ... خمیر می کرد. ، چونه می گرفت ، پادوئی می کرد. یعنی تو یه آن ، کار سه نفرو می کرد

... نمی تونستم مزد بدم. مزدش به درك ، اونا فهمیده بودند که من کار بلد نیستم. اذیتم می کردند. اونایی که جیره خور حاج ماشاالله بودند ، هر روز به يك بهونه می خواستند کارمو تعطیل کنن ...

: ... حاج ماشاالله هم هی تو کارش موش می دوند ...
... می باس یاد بگیرم. می باس نقطه ضعف نشون ندم. هی به خودم می گفتم: خودم می کنم ، من تو هیچ کاری در نموندم ...

: ... حاج ماشاله می گفت " ای یارو جون سگ داره وختی پختش تموم می شه تازه شروع می کنه به تمرین نون پختن ، کم و بیشی ام ، شاطری یاد گرفته ...
: چرا مرشدی رفت؟

برا این که باور نمی کرد. باور نمی کرد که من می خوام کار کنم. باور نمی کرد حالا که شروع کردم حالا که ناخواسته تو این خط افتادم می خوام بهترین نونو بپزم ...
: ما باید کار کنیم مرشدی.

: کار می کنیم ، غصه نخور ، بذار چن روز بگذره ... اما ببینم تو چرا باید کار کنی هان؟ تو برو بگرد عصرها بیا دخلو جمع کن و برو.

: نه ، منظورم این نبود. ببین تو نون بپز ، منم خمیر می کنم ، نونم می فروشم ، اونوقت ما فقط یه چونه گیر می خوایم.

: مرد تو چرا ایقده بچه ای ؟ کی از نون فروختن به جایی رسیده .ها ؟ این نونواها کی می بینی بهترین ماشینو سوارن، بهترین کیف و حالو می کنن ، بخدا اگه آرد قاچاق نفروشن، باید برن گدایی، تو صبر کن ، همه چی درست می شه.

: ... والله من مرشدی رو از وقتی که بچه بود می شناختم. اون هیچ وقت تن به کار نمی داد. بیعار و تنبل بود. این گرفتش به کار. دو روز که بهش فشار آورد گذاشت و در رفت. ...

چشمه‌ایم پر از اشک شده بود. دلم می خواست کسی حرفی بزنه. تا من از ته دل زار بزنم. کرمها راه افتاده بودند. کرمهای چاق و سفید. کرمهایی که کیسه های سفید آرد را می جویدند و بیرون می آمدند کف انبار پر از کرم و آرد شده بود.

: اینا چی یں حاج ماشاله؟

نگاهم کرد، خندید و گفت: کرم!

: چه کار کنم حاجی؟

دلش سوخت و گفت: می خوای چکار کنی، بگو ای مُف خورا ببیزنشون، اووخ بپز، بده دست خلق الله.

: از کجا اومدن؟

حاج ماشاله خبرشان کرده بود. چه بهانه ای از این بهتر. آب تو سوراخشان افتاده بود. می رفتند، می آمدند. هر کسی به دنبال بهانه ای و علامتی بود تا ثابت کند که من از روز اول مجرم بوده ام. چه زود خبرشان کرده بود. چه زود آمده بودند، رئیس ها، همه ی معاون ها، نماینده فلان، نماینده بهمان پاسبان و دستبند. ...

بی عقلمی کردم، ترسیده بودم، وقتی شنیدم ، حاج ماشالله فهمیده، باید بارشون می کردم و می آوردم توی دکان. یا وقتی پرسید، آرد جای دیگه ای داری؟ می بایست بگویم دارم. آدرس بدهم.

آخ! اگر عقلم رسیده بود! ...

... اما او عقلش مي رسيد. مثل يك لاشخور در کمينم بود. مي دانست آرد دارم، ولي جرئت ندارم. مي دانست بالاخره بايد به سراغ او بروم. چون غير از او کسي نبود که آرد قاچاق بخرد و يا من کس ديگري را نمي شناختم. هر روز مي آمد، خودي نشان مي داد و مي رفت. منتظر بود تا آخرين نفس را بکشم. کوچکترين حرکت من را زير نظر داشت. وقتي به سراغش رفتم، چه نازي مي آورد.

فعلاً بازار پره، منم دستم بسته اس ... مي دوني وضع خيلي خرابه.

: کجاش خرابه، تو زابل آرد حکم کيميا داره.

: بعله، بعله. بلوچ جماعت گرسنه ي آرد و نفته ... اما مي دوني چه جور بايد به اونجا برسه؟ پدرم در مياد.

: مگه ترياکه؟

: از ترياك بدتر، ترياك که حملش آسونه.

... نگفتمش حاجي فهميده، نگفتم حالا آخرين فرصته گفتم: حالا مي خواي؟

: چقدر هس؟

: دو تن !

: نصف قيمت ! کرايه شونم تا اينجا با خودت

فرمانداري شلوغ بود. دستبند پوست و گوشت دستهايم را جويده بود. راننده همه ي آردها را بغل ديوار خالي کرده بود و مثل يك روح، سر تا پا سفيد ، کنارم ايستاده بود و زار و زار گريه مي کرد. همه بي تعجب نگاهمان مي کردند و مي رفتند.

: ... بدبخت شدم. ماشينم از بين رفت ... تو چرا حرف نمي زني؟ چرا نمي گي من کرايه اش کردم، چرا مي خواي من بدبخت بشم؟ مي گن ماشينمو مي گيرن، زندانيم مي کنن، شلاقم مي زنن، يا ابو الفضل

: گفتن حالاي من، فايده اي نداره، صبر کن. به موقعش مي گم، آروم بگير. اونا با تو کاري ندارن. فقط مي خواستن تو حمالشون باشي، غصه نخور.

: آردا رو فروخته بڻجي به مردڪو بلوچ، نه؟ من چيزي نٿي گم!
بلوچ بود و زرننگ و کار ڪشته. ماشين تمام حياط را گرفته بود. داشت بار مي زد. ما
از اين طرف ماشين وارد شدیم و او از طرف ديگر فرار کرده بود. انگار هيچ وقت
نبود ...

: فڪر مي ڪني زرننگي. هون؟ فڪر مي ڪني مي توني از چنگ من در بري هون؟ مي
دوني چه ڪاري ڪردي؟ جنايت، خيانت در امانت، حيف و ميل بيت المال. تو حق
الناس ڪردي، تو حق اين مردمو ...

سياه بود. کوتاه و خپل. شڪم تا روي ميز مي رسيد. صندلي زير پايش قرچ قرچ
صدا مي ڪرد: مي دوني مجازات اين کار چيه؟

... ميني بوس وسط ميدان ايستاده بود و مردم مثل مور و ملخ دورش جمع شده بودند و
از روي بي تابي پا به پا مي ڪردند. از ماشين پياده اش ڪردند. روي چشم هائش را
بسته بودند. ڪورمال ڪورمال از پله ڪان ميني بوس بالا رفت. وقتي روي سقف ميني
بوس ايستاد و قاضي شرع حڪم را خواند. مردم هلله ڪردند. پيراهنش را بالا زدند
و دو نفر كه صورتهائشان را با ڪلاهي سوراخ دار، پوشانده بودند، بالاي سرش آمدند
و شلاق هوا را مي شڪافت و ... يك، دو، سه و ...

: ... من از شما تعجب مي ڪنم ... شما كه خوتان ... هرچند كه ... اصلاً چرا به آدم
باسواد ميان نونوايي مي ڪنه؟ هون. چي باعث مي شه ...

ديوارها ي دود زده و قديمي، مثل شڪم زنهي پا به ماه طبله ڪرده بودند.
... چرا حرف نٿي زني؟ بگو كه دزدِي ڪردي ... جرمت محرزه و مي دوني كه ...
نه. تو نٿي ترسي. يعني نباديم بترسي و ...

ولي من مي ترسيدم. خيلي وقت بود كه مي ترسيدم از پشت سرم، روبروم. مي رفتم و
نگاه مي ڪردم. تو سياهي ها مي رفتم. از نور هراس داشتم. از همه چي مي ترسيدم.

از نور، از چراغ، از صدا، از حرکت، از پشت سرم، از خم هر کوچه کم که عذاب نکشیدم. کم نترسیدم.

... ما همه چیزو می دونستیم، یعنی از همون روز اول که حضرت عالی ...
نمی دونستی؟ هنوزم نمی دونی. هیچ کس نمی دونه. مرغ شب شده بودم بی آوا، بی صدا، هر صبح پیش از آن خروس ها از خواب بیدار شوند، از خواب بیدار می شدم. ماشین را روشن نکرده تا سر خیابان هل می دادم. هل می دادم تا کسی صدای ماشینم را نشوند. تا چشمی ناآرام، با صدای من از جا بلند نشود و دو کیسه آردی را که از خودم دزدیده بودم، نبیند. کمرم خرد شد.

... ما تعقیبت می کردیم و می فهمیدیم ...
دروغ می گی، شما همیشه دروغ گفتین. من خودم، خودم را تعقیب می کردم خودم از خودم می ترسیدم. فقط شما تشویقم می کردین.
... ما می دونستیم آردا کجاین و فقط منتظر بودیم ...
روزی دو تا کیسه، مهمانخانه ام هنوزم، میزبان اون همه مهمونه ... کمرم خم آورده پیر شدم ...

... تو دزدی، خانی! ...
من دزد نبودم. نیستم. فقط شما روز را از من گرفته بودید ...
هنوز هم هر صبح نهیلم می زنند. هنوز هم از سپیده می ترسم. هنوز هم خواب صبحدم برای من حرام است. هنوز هم خودم، خودم را تعقیب می کنم و نگاهم همیشه هراسان پشت سرم است.

۱ چیزی گم نکردین ؟

طعمه

يك كبك بودي. كبكي جلوي تله. گفته بودند. بخون، كركري
بخون، گفته بودند اگر نخوني، اگر نتوني، اگر دام چاله خالي بمونه، واي به حالت
...! و تو نگفته بودي صاحبخونه، بچه هام! شايد هم گفته بودي و آنها ...
... كنار پارک، زير درخت هاي نارون. -همان جاي هميشگي خودت - کاشته بودنت!
با اين تفاوت كه تو صبح ها مي ايستادي و آنها شب را انتخاب کرده بودند. تو لباس
خوش رنگ و خوش بُرشي مي پوشيدي و آنها مجبور ت کرده بودند چادر مشكي
بپوشي. مي ترسيدی.

خيابان رود سيالي، از مواد مذاب شده بود و تو خيس عرق بودي. نه از گرما، نه از
آتش فشان ناپيدايي كه همه چيز را مي سوزاند و خاكستر مي كرد، بلكه از كاري كه
خودت راضي نبودي و آنها وادارت کرده بودند. وادارت کرده بودند كبك جلوي تله
باشي و بخوني، بخوني تا جفتي به تله بيفتد و آنها ... تاحالا آزارت به كسي نرسيده بود
و ...

ماشينها، چه با سرعت، از كنارت مي گذاشتند. سياهي تو، سياهي چادر تو، كه هم
رنگ شب بود، زير نور خيره كننده چراغ هاي آنها گم مي شد. راننده ها تو را ندیده

و رد مي شدند و بعضي ها که ميديدند ، فکر ميکردند اشتباه ميکنند . اما وقتي توي آينه شبح تو را زير قرمزي چراغ هاي کوتاه پارک ميديدند مي زدند روي ترمز " قيسسس "

دنده عقب مي گيرند . جلوي پايت مي ايستند . چه نگاه هايي؟! انگار هيچ وقت زن ندیده اند . خواهش مي کنند . التماس مي کنند و تو ...

دلت از گشنگي ضعف مي رفت . چند روز بود که تو را به اين کار ، وادار کرده بودند؟ چند روز مي شد که کبکي شده بودي و هيچ کس براي ت دانه اي نپاشيده بود . به هر طرف که نگاه مي کردي صورت زرد و چشمهاي پر از اشک بچه هايت را مي ديد و نگاه هيز صاحبخانه را . از او بدت مي آيد . دلت نمي خواهد نگاهش کني و او فکر مي کند ، چون تن به اين کار دادي، به همه کس تن مي دهی . و حالا که کرايه ات عقب افتاده حالا که نمي تواني مثل هميشه ...

بايد خانه را خالي مي کردی . ولي کجا؟ چطور؟ کي ...؟

از هر ده ماشيني که از جلويت رد مي شود؛ هشت ماشين مي ايستند و تو ... رويت را بر مي گرداني؛ جوابشان را نمي دهی . به بد پيله ها فحش مي دهی و با نگاهت داد مي زني و تاريخي را نشان مي دهی و ماشين پر از مامور را که مثل ازدها پشت تاريخي خف کرده و انتظار مي کشد . مگر مي فهمند!!؟

باز هم به بي پولي، بچه ها، صاحب خانه فکر کردی . هيچ وقت اين طور به پيسي نيافته بودي . هميشه يکي بود که ... به خودت گفتي " اينها همه بهونه اس " و از خودت پرسيدي " چرا ؟ " و من پرسيدم " چرا ؟ " برگشتي . مثل اينکه صداي من را شنیده باشي ، به تاريخي سرخ پارک نگاه کردی و گفتي " مگر چرا هم داره ؟ دوس داشتم . دلم مي خواست ... "

مي خواستم باز هم حرف بزنم . مي خواستم به محاکمه ات بکشم که چرا ؟ ولي ... تو ديگر کرکري نمي خواندي . داشتی گريه مي کردی و من با خودم گفتم " فايده اي

نداره " و تو هم گفتي " اين حرفا ديگه قديمي شده " و باز هم به آنها فكر كردي . به
اژدهايي كه پشت درخت ها كمين كرده بود تا ...

گفتم " برو . تن نده . آخه چرا ؟ " و به بچه هايت فكر كردم و گرسنگي ، به پوزخندي
كه روي لبهايت بود . يك ماشين ايستاد . راننده صدايت كرد . نگاهت كرد . اما تو توي
اين عالم نبودي . و او عصباني شد و با سرعت ، ماشينش را راه انداخت و من
پرسيدم " كجايي ؟ "

اشك چشم هايت را پاك كردي و گفتي " من چه تقصيري دارم . اينجا خودشون نمي
فهمند . خوب به من چه " اما اين حرف را قبول نداشتي . منطقي نبود . تو نمي بايست
كبك باشي . يعني كبك جلوي تله بودن . وگرنه ...

پرسيدي " وگرنه چي ؟ اگر كبك جلوي تله نبودم ، كارم درست بود ؟ منطقي بود ؟ "
و خنديدي و ادامه دادی " تو هم يه مردی . كله خر و نفهم وگرنه ... " مي خواستم
بپرسم وگرنه چي كه ماشين قرمز و آخرين مدلي جلوي پايت ايستاد . درش باز شد .
صدايي گفت : بيا بالا !

نگاهش كردي . پير بود . كلاه دوره دار را تا روي گوشههاي كبره بسته اش پائين
كشيده بود . حالت بهم خورد و اگر آن فكر لعنتي مثل برق ، چراغ راهت نشده بود .
سوار نمي شدي . دلم مي خواست مي فهميدم آن فكر چي بود . ولي تو امان ندادي . در
را باز كردي و خيلي با ناز سوار شدي و در جواب نگاه من گفتي " كله باباش ! به من
چه " و من دلم خواست به بچه ها فكر كنم . به گرسنگي . صاحب خانه و ...

مرد ، پولها را روي داشبرد ماشين گذاشت . اما تو چشمت به تاريخي بود و چشم هاي
تيز و بي حركت اژدها و من معذب بودم كه چرا كاري كردم تا تو آن ها را از ياد
بيري . اما ديگر كار از كار گذشته بود . او داشت راه مي افتاد و پول ها چشمك مي
زدند ؛ دستت را به طرف پولها دراز كردي . مرد محكم روي دستت زد و گفت : دست
خر كوتاه !

گفتی : نیگر دار .

تو که ناراحت نمی شدی؟ از این بدترش را هم شنیده و به روی خودت نیاورده بودی، پس چرا گفتی نیگر دار!؟

سرسام گرفته بودی . همه چیز قاطی شده بود . فکر ها مثل فیلمی که با دور تند نشان بدهند ، جلوی چشم هایت به رقص در آمده بودند . بچه ها . صاحب خانه ، اژدها ، مامور ها ، مامور ها . گرسنگی ی ... به چشم های آئینه نگاه کردی، تاریک بود، هیچی ندیدی، به تاریکی زیر درختها نگاه کردی، به اژدها بیدار شده بود و چشم هایش را باز کرده بود . می دانستی که الان حرکت می کند . دستپاچه شدی . دستت می خواست به طرف پولها برود که به قاب عکس زیر آینه ی جلوی ماشین خورد . قاب عکس به رقص افتاد . گرفتیش، نگاهش کردی، دو دختر بچه، دست هایشان را به گردن هم انداخته بودند و به نگاه تو می خندیدند! دلت گرفت . از خودت پرسیدی " بچه هاشن؟ "

نگاهش کردی . سنش بیشتر از آن بود که بچه هایش باشند . چه نگاه هیزی داشت . دوباره شك به جانت افتاد و گفتی " اگر باشن؟! " دوباره نگاهش کردی و گفتی " نوه هاشن؟! "

اما دوباره گفتی " نیگر دار! "

او بلند خندید . به فکر اژدها افتادی به جایی که ایستاده بود نگاه کردی . دیده بود و داشت از تاریکی بیرون می آمد . از چشم هایش آتش می بارید . ترسیدی . جیغ زدی و ایسا، می گم و ایسا!

خنده اش یکدفعه قطع شد . ترمز کرد . سرت به قاب عکس بچه ها خورد و او گفت: تو دیوونه ای پس چرا سوار شدی؟

اڙدها چراغهاي سرخش را روشن کرده بود. قاب عكس به شیشه مي خورد و اعصاب را خط خطي مي كرد. گرفتیش . صاحبخانه مثل شیطان از دل تاریکي دستش را دراز كرد.

: اول من !

اڙدها پیچید، بچه هاي تو قاب ترسیدند. خودشان را به دامن تو انداختند. گریه مي کردند . دلت برایشان سوخت . روي قاب را با دستت پوشاندي. مي خواستي به مرد بگویی. مي خواستي اڙدها را نشان بدهي. توي دلت داشتی " جیغ مي زدي فرار كن، منو بنداز پائین و در رو " ولي او مثل بچه ها لبهایش را جمع كرد و گفت: باشه، قهر نكن مامان کوچولو، راضیت مي كنم.

با نفرت رويت را گرداندي و هیچي نگفتي. شاید هم فكر كردي كه حقه، بذار بخوره. اڙدها راه افتاده بود. دلت مثل دل بچه گنجشك تاپ تاپ مي كرد مثل وقتي كه ... كسي از درونت فریاد کشید " خدایا "

مرد مامور پرسیده بود : تو خدا رم مي شناسي؟ ... اون از تو بيزاره و تو خندیده بودي پیرمرد هم خندید و پولها را به طرفت گرفت . اڙدها رسید . دهنش را باز کرده بود . همه چیز داشت توي شعله ي چشمانش حل مي شد . پولها را از دست مرد قابیدي و در چاك سینه ات جا دادي و از خودت پرسیدی " يعني دیدن؟ اگه دیده باشن؟ اگه بگیرنشون؟ "

آنها پشت نور قایم شده بودند و تو نمي دیدیشان. مرد مي خندید و با نگاهش تو را میخورد. بچه ها گریه مي کردند، اشك توي چشماهیت جمع شده بود و مثل اسید آنها را مي سوزاند . از بچه ها بدت آمده بود. از بچه هاي او و بچه هاي خودت كه گریه مي کردند و ...

با خودت گفتي " خدا كنه ماشین مال خودش باشه، خدا كنه پولدار باشه، وگرنه ...

مرد محکم روی پایت زد. ازدها جیغ بلند و تیزی کشید و دهن به دهن ماشین ایستاد. هر چهار درش باز شد، مامورها با اسلحه پائین ریختند. مرد هنوز نفهمیده بود. چشم هایش پر از خواهش بود. پرسید: شوهرم داری؟

دستی نشسته توی دلت افتاد، دهنت خشک شده بود. چشم هایت میخ مامورها بود، با آنکه می دانستی با تو کاری ندارند و می دانستی که تو هم از ترس، یکی از آنها شدی. ولی می ترسیدی. دستی گلویت را فشار می داد. داشتی خفه می شدی. در طرف مرد را باز کردند و بدون آنکه چیزی بگویند با شدت او را از پشت ماشین بیرون کشیدند. لگدی او را فرش زمین کرد. و او با التماس گفت: این دخترمه آقا، قهر کرده، یعنی با مامانش دعوا ...

حالا در تله بسته شده بود و تو می خواستی برای خودت بخوانی، بخوانی، بخوانی

۱ چیزی گم نکردین؟

گوسفندها

باد گيسهائيش را افشان کرده و مي دويد . مويه مي کرد. فرياد مي

زد : کوووو، کووو، کوووو، کوو؟

از بالا با سرعت به طرف زمين شيرجه مي رفت. خاك و خاشاك تفتيده کوير را مي کاويد و دوباره سر بر مي داشت. لاي پاهاي مي پيچد دورم مي چرخيد و محاصره ام مي کرد. دهن و دماغ و چشمنهائيم را پر مي کرد و مي رفت و باز ... دنبال چي مي گشت؟

تا جايي که مي توانستم و گردنم خم مي آورد، سرم را ميان سينه ام فرو برده و به شب خيره شده بودم و باد. دلم گرفته بود. يعني از همان لحظه اي که بي سيم پاسگاه خش خش کرد؛ از همان موقعي که تازه داشتم حلاوت خواب را لاي ملافه ي سفيد مزه مزه مي کردم و خنکاي مادرانه اش را با ذرات وجودم مي مکيدم، دلم گرفته بود.

وقتي بي سيم غرغر کرد؛ وقتي سرگروهان قارقار کرد. دلم هري ريخت پائين و گفتم: هر چي هست ،بلايه . ولي خودم را به خواب زدم. خواب رفتم و خواب ديدم؟ نه! فرصتي نشد.

: پاشو.

سرگروهان بد عنق و پشمالو، مثل نکير منکر بالاي سرم بود.

: سرگروهان تو رو قران ولم کن هنوز زوده

ا چيزي گم نڪرڻ ۾ ؟

دست بردار نبود. بلند شدم و گفتم: چيه، سرگروهان؟

: تو چقدر بدخوايي بچه! انگار اينجا خونه خاله ته و منم ننجونتم ها؟ ... پاشو، پاشو.

يه ماشين چپ کرده!

: چي، چپ کرده؟

: يه ماشين پر از گوسفند، دو تام گشته داده!

: كجا؟

: بغل گوشمون، پاشو.

: چرا من؟

: پس كي؟ خاله ت. لباس بپوش. اسلحه م ور دار. بدو، زود باش

ماشين انگار گاو بي شاخ و دم و ديوانه اي بود كه از زور خشم، سرش را به زمين
كوبيده و دهن مچاله اش، دل خاك را كنده و فرو رفته بود ... پشت شيشه اي كه نبود،
سر يك آدم، با چشمهاي از حلقه بيرون زده، به زمين خيره شده بود. و گوسفندها
...

گوسفندها، كوير صاف و قهوه اي را گل گل سياه و سفيد کرده بودند و آزاد و بي خيال
سر به بيابان داده و مي رفتند. وقتي آنها را ديدم گفتم:

: سرگروهان؟!

: قوز بالا قوز!

: يعني؟

: جمعشون كن كه فردا طلبكارمون مي شن.

: كي؟ گوسفندا؟

جوابم را نداده، رفته بود. همه مي رفتند. مادرم كه رفت، پدرم آنهمه گوسفند و آنهمه بچه را به جانم انداخت و خودش رفت؛ تا من زير بارشون له بشم، پير بشم، خرد بشم، و ...

پتو، براي باد ناز مي آورد. مي رقصيد و با گوشه هاي شالاش به او چراغ مي داد و باد از همان جا به داخل مي خزيد، دور تتم مي پيچيد و تا عمق وجودم نفوذ مي كرد. صداي گوسفندها امانم را بريده بود. "بع ع ع، بع ع ع، بع ع ع"

"مرگ، درد، بي صاب مونده ها، چه مرگتونه؟ هر چي مي کشم از شما مي کشم، هر جا مي رم، هر چي از دستتون مي گريزم، بازم از تو پيشونيم در مي آيين. بياين اينجا جمع بشين."

گوسفندها بي قرار بودند. رم کرده بودند. مي دويدند. من هم دنبالشان مي دويدم؛ اما باد نمي گذاشت بدوم، نمي توانستم جمعشان کنم، من مي دويدم و جيغ مي زدم و آنها بع بع مي کردند.

"بع ع ع، بع ع ع، بع ع ع."

"تير سه شعبه، حروم بشين ايشاله، هميشه همين طورن. هيچ دردي ندارن ها، جاشون گرم، زير پاشون نرم، مگر راضي مي شن، سگ مرده ها. فقط مي خوان ول باشن و شکم کارد خورده شونو سير کنن و رو پشت هم جفتک چارکش بازي کنن ... اه، بگو امشب اين تفنگو به کول من دادين چه؟

: تفنگ ناموس سربازه! جان سربازه! تفنگ بايد با جسم و جان سرباز، يکي باشه. تفنگ نبايد بي سرباز باشه. تفنگ ...

"تفنگ و مرگ، تفنگ و درد، من اينجا، اين ناموسه مي خوام چه کارش کنم.

"بع ع ع، بع ع ع، بع ع ع"

: بي جون بشين ايشاله. بي جون بشم ايشاله. کاشکي خواب مي افتادي بابا، کاشکي ...؟

: ڪاشڪي چي؟

: هيچي

: هيچي يعني چي مرگه، مي گي من چڪار ڪنم؟ ... من مي فهمم دردت از ڪجايه!
خدا بيمرزه پدرمه ، مي گفت : اي مدرسه ها مدرسه كه نيستن .

مي گفت: آدم كه با سوات شد اول ديوونه مي شه. اووخ ڪتاب مي خونه. ڪتابم كه خوند، شك پيدا مي ڪنه. اووخ نه دنيا رو داره نه آخرته. اين همه سال فرستادمت مدرسه، اون همه سال حرف گوش اون زنكه ي ديوونه ڪردم و تو درس خوندي بس ت نيس؟ تازه من اين گوسفندا رو چه كار ڪنم؟

من چه كارشون مي تونستم بڪنم. هخ خ خ، هخ خ، ڪجا مي ري سگ مرده؟ ...
لامصبا همه ي بيايون خدا رو ول مي ڪنن و مي ڏوڻ تو جاده ، تا برن زير ماشين
مثل اينكه ور لڄ من مي ڪنن ، ور لڄ من مي رن . وگرهه اين همه بيايون ... برگرد

: برگرد مدرسه

: نمي گذاره آقا، مي گه ما تنهائيم ، مي گه همه ي پيغمبرا چوپون بودن، مي گه پدر
در ڪودڪي دست پسر گيرد كه ...

: خدا لعنت ڪنه اوني كه اين شعرو ... طوري نيست . راست مي گه ، پيغمبرا اڪثرا
چوپان بودن . چوپاني به آدم فرصت مي ده كه فكر ڪنه ، كه چشماشو باز ڪنه . تو هم
همين ڪارو بڪن ، در ڪنارش ڪتابم بخون وفكر ڪن . چيز بدي نيست ...

"هخ هخ ڪارد ور اشڪمتون بيايه، هي. بيا اين ور ، بي پير . "

مگر مي گذارند، مگر تونستم. من هيچ وخ فكر نڪردم ... فقط مي خواندم . اول خيلي
سخت بود ، ولي ڪم ڪم عادت ڪردم . آقا معلم ڪتاب مي آورد و من مي خواندم . مثل
گرگي كه به گله بزند ، ڪلمه ها را مي بلعيدم ، مي خوردم و همراه با آدمائي كه زير
صفحه ها حبس بودند راه مي افتادم . از اين شهر به اون شهر ، از اين ڪوچه به اون
ڪوچه . گم مي شدم . پيدا مي شدم . زنده مي شدم . گوسفندا مي رفتند، من هم مي رفتم

آنها مي ايستادند ،من هم مي ايستادم .مي خوابيدند، من هم مي خوابيدم .ديگر نه پشڪل هائشان را مي ديدم ونه گرد و غبار پشتشان را .فقط مي خواستم بخوانم ومي خواندم .مي خواندم تا گم شوم .مي خواندم تا بزرگ شوم وهميشه مي گفتم اگر بزرگ بشم اگر ...

اگر وزوز تيز باد نبود، كه مثل عقرب نيش مي زد ومي سوزاند ودر مي رفت ، باور نمي كردم كه اينجايم ،تو اين كوير ، كنا رماشيني كه چپ كرده ، له شده .باور نمي كردم دوتا آدم مرده کنار من هستند ومن اصلا عين خيالم نيست .آهسته آهسته به طرفشان رفتم .هيچ وقت يك مرده را از اين نزديكي ندیده بودم .يكي از آنها مثل آدمي كه پولش را گم كرده باشد ، به زمين زل زده بود وچشمهايش ذره ذره ي خاك را زير ورو مي كرد وآن يكي ...

به طرفش رفتم وانگار نه انگار كه اين يك جنازه است .موهايش را گرفتم وسرش را بالا آوردم .اخم كرده بود .چين هاي صورتش مثل آدمي كه غرق فكر كردن باشد، توي هم گره خورده بود .با خودآگاه پرسيدم : به چي فكر مي كردي ؟... به هيچي !هيچ وقت فكر نمي كردم ونمي دانستم كه بعد از خواندن بايد فكر كنم .فقط مي خواندم كه خوانده باشم وزمان بگذرد .نفهميدم كه چطور بزرگ شدم .نفهميدم كه بزرگ شدن وبزرگي يعني چي .تا ...

: بايد بري سربازي !

: چي ؟كجا ؟

: معلوم نيس ،هرجا فرستادنت .

: پس گوسفندامون ...

"هخ هخ بيا اينطرف .لا مروت درست وسط جاده وايساده ! ...ده برو گمشو ،حروم لقمه .من نمي فهمم اينارو كجا ميبردن ؟

هيچڪس نمي فهميد ، هيچ کس نمي دانست ما را به کجا مي برند . چرا مي برند . فقط جايمان تنگ بود . يه گله آدم ، از همه رنگ ، از همه جا فقط مي دانستيم ، مي رويم سربازي . دلماں خوش بود که لباس نوبي گيرمان مي آيد و پوتينهائي نو ، کلاه نو ... از ماشين که پياده شديم مات بوديم ، گم بوديم . هر کسي به طرفي مي رفت . دهنماں مثل بُز باز بود . چشمهائيمان سرگردان . دلماں مي خواست برويم ، بگرديم ، ببينيم . نه ! فقط بعد از آن همه ماندن مي خواستيم حرکت کنيم و ...

: حرکت کنين . نه ، اينجوري . همه به خط شين . شش نفر جلو ، بقيه پشت سرش ، فهميدين ؟

سر گروهبان بود يك آدم يغور و سپاه ، تا حالا همچين آدمي ندیده بوديم . او فقط جيغ مي زد ، داد مي زد . هل مي داد و پاهائيش را بر زمين مي کوبيد . " بيا اينور يابو ، کجا مي ري زبون نفهم ؟ آخه چه جوري حاليتون کنم که نبايد برين رو جاده . هخخخ ، حروم بشين ايشالله ...

فرياد هائيش ما را بيش تر گيج مي کرد . ما را وسط يك فضاي ناشناخته رها کرده بودند . ما فقط مي خواستيم جائي پيدا کنيم که آشنا باشد و آرامان کند . وقتي سرگروهبان به هر ضرب وزوري بود ، به خطماں کرد . دويد و ما را به دويدن واداشت ، چه راحت شديم

: تندتر وتن تر ! اك ، او ، ا . اك ، او ، ا . بدوين ! بدوين . اك ، او ، ا . اك ، او ، ا .

باد امان همه چيز و همه کس را بريده بود ، من ، شن هاي نرم و قهوه اي ، شن هايي که شن نبودند . آدم بودند . بز بودند . گوسفند بودند و باد آرام آرام حرکتشان مي داد . مي برد و مي رقصاندشان . چشمهائيمان سنگين شده بود و مي سوخت . پيش گوسفندها التماس کردم «کاشکي مي خوابيدين ، کاشکي آروم مي گرفتين ، يعني شما نبايد بخوابين ؟

با ترس از خواب پريدم فقط صدای باد بود . کووو، کووووووو . گوسفندها ترس خورده ، دورم جمع شده بودند . قوز کرده و آماده ي فرار بودند . مثل اینکه با چشم هایشان مرا صدا مي کردند . کمک مي خواستند . از ترس آنها ، من هم ترسيدم . به اطرافم نگاه کردم . غير از تاریکي هيچ چيز نبود . چشمهایم را بستم و با دقت صداهاي اطرافم را از هم جدا کردم . غير از صداهاي هميشگي بيابان ، صدای ديگري هم بود . صدایی که نه من مي شناختم و نه گوسفندها . خودم را جمع کردم و گوش دادم . صدا مي پيچيد و مي آمد . اوووو ، اوووو ...

به گوسفندها گفتم : صدای باد نيست ؟ شغاله . نه . صدای گرگه ... صدا بيشتري شد . نزديک تر شد . گوسفندها ترسيده ، دورم حلقه زدند . به سرعت از جايم بلند شدم . پتو زمين گير شد . باد محاصره ام کرد . پيچاندم ، مچاله ام کرد . چيزي تو هوا بود که من نمي فهميدم . گوسفندها هم فهميده بودند و لحظه به لحظه بيشتري توي هم گره مي خوردند . هوا پر از ترس بود پر از ...

«يك سرباز خوب ، سربازيه که بوي دشمن را توي هوا حس کند ... تو چرا مثل بز دهنت باز مونده ؟»

دهنشان باز مانده و نگاهم مي کردند و پا به پا مي شدند . از نگاهشان حرصم گرفته بود . از ترسي که توي نگاهشان بود و عصبی ام مي کرد ، بدم مي آمد . آهسته گفتم : تا حالا که خبري نبود ، منو هيچي حساب نمي کردند ، حالا چطور شده ها ؟ ...

«تاپ ، تاپ ، تاپ ...»

چيزي روي شنها حرکت مي کرد «تاپ ، تاپ ، تاپ ، تاپ ، تاپ ،»

صدا آرام بود و محتاط ! مسير صدا را تعقيب کردم . و اويلاي ضلعت بود . دلم مي خواست فریاد بزنم . کسي توي دلم بود که مي خواست جيغ بزند . فریاد بکشد . اما دهنم را محکم گرفتم . صدا به کاميون رسيد . «تاپ ، تاپ ، تاپ ، تاپ ،!»

نمي فهميدم تاپ تاپ قلب خودم بود يا صداي کس ديگري .گوسفندها ،بي صدا تو هم جمع شدند ،فشرده تر شدند .نگاهم مي کردند ،التماس مي کردند .حرصم گرفت .دهنم باز شد .فرياد غلغل کرد .جوشيد واز دهنم بيرون دويد : برين عقب ،کثافتا ،برين عقب تا ببينم چکار بايد بکنم .

: اينجور مواقع ،سرباز بايد خونسرد باشه .تفنگشو از ضامن خارج کنه .دستشو بذاره رو ماشه وبه طرف جانپناهي بره که بتونه ...

همين کار را کردم . هنوز يك قدم برنداشته بودم ،که گوسفندها از من نااميد شدند و رم کردند .حرکت کردند .دويدند .دمبه هائيشان مثل آدمي که دست بزند ، به پشتشان مي خورد و صدا مي کرد تق تق تتق تق تق تق ...

وبه طرف جاده مي رفتند . من هم دويدم . پشت سرشان بودم . توي يك صف بوديم . مي دويديم مي دويدم و اصلا نمي فهميدم ، براي چي مي دوم . مي دويدم تا جمعشان کنم وبه کنار کاميون برشان گردانم يا ...حالا يادم آمد ...وسط ميدان صبحگاه بوديم . ورزش بود .ما مي دويديم . با هر ضربه ي پاي چپ ،کف دستهايما را محکم به هم مي زدیم " تق تق تتق تق . تق تق تتق تق "

سرهنگ بالاي جايگاه بود ومثل ديوانه ها تند تند دستهايش را تکان مي داد وفرياد مي زد

سر گروهبان پشت سرمان بود وداد مي زد : برگرد !منم !شوخي کردم !برگرد !کجا مي ري نره خر

روي جاده بوديم . دوتا چشم از دور ، برق برق مي زد . دوتا خط نور ، که تند وپر شتاب به طرفمان مي آمد .گوسفندها مثل پروانه به طرفش مي دويدند . انگار به

۱ چیزی گم نکردین ؟

دستش را روی دهنم گذاشت . گوسفندها زیر نور ماشین ، آرام آرام سر شاخه های تند و تیز خار را سق می زدند . چیزی از شب توی چشمهایم ریخت . سیاه ، قرمز ، گوسفندها آرام بودند . آرام آرام .

حق الكشف

نفس بر شده بود ، اما نمی خواست کوتاه بیاید . می خواست تندتر از ، همیشه ، از پله های تاریک و بی شمار دادگاه بالا برود ، اما یادها نمی گذاشتند . می آمدند و می رفتند و با هر بار آمدن او را از رفتن باز می داشتند ... توی یکی از پاگردها، از دیدن قیافه ی مرد لاغر و دراز و پشمالویی که از توی شیشه در به او خیره شده بود ، جا خورد . ایستاد و نگاهش کرد . لباس خاکی رنگ ژاندارمری روی تنش زار می زد . از ریخت خودش بیزار شد . سرش را برگرداند و تند تر از همیشه از پله ها بالا رفت . او سرگروهانی بود . مثل همه ی سرگروهان های دیگر و اگر گروهان بودن او را در نظر نگیریم . او یک مرد بود و این مرد ، شاید من باشم ، من راوی و شاید هم تو . شاید هم خودش بود ، «سرگروهان پخم؟»

«بله!»

«لباس بپوش بریم گشت»

«سرگروهان پخم؟»

«بله!»

«برو دفتر گروهان ، کارای دفتری رو بکن!»

«سرگروهان پخم!»

«بله!»

«برین پاسگاه ...»

«سرگروهان پخم ... برین گشت . برین بالا ، برین پائین ، برین ، برین ...»

«نمی رم ، نمی رم ، مگر نهال بادمجونم . مگر ...؟»

مات بود . محو بود . پاهایش پیش نمی رفت . وسط راه پله ها ایستاده بود . باور نمی کرد که او این جواب را حتی توی ذهنش داده باشد نفس گم شده بود . خس خس

کنان گفت «دیگه نمی تونم این راه رو برم ، نمی تونم زن ، می فهمی!»

«برو مرد ، برو عزیزم ، کم پولی نیس ، خیلی کارا می کنه»

«به دلم نمی چسبه زن، من کاری نکردم که این پولو بگیرم.»

«دیگه می خواستی چکار کنی؟ خوب بود. مثل اونا بودی!»

باز هم ایستاد و از خودش پرسید «اونا؟»

پیرزنی سیاه و چروکیده، هن هن کنان از پله های پشت سرش بالا می آمد. وقتی به او رسید، روبرویش ایستاد. توی چشم های او زل زد. سری با حسرت برایش تکان داد و گفت «امون از این زمونه، سگا رو ول کردن و ...»

حرفش را تمام نکرد و از پله ها بالا رفت و توی تاریکی گم شد
تاریک بود، تاریک تاریک. ماشین توی تاریکی پیش می رفت و او می ترسید. از شب، از تاریکی. از افسری که پهلوی دستش خواب بود و گفته بود که توی این شب تاریک بی چراغ، بر لبه ی ساحل پیش بروند. و او سرش را، از پنجره ماشین بیرون برده بود و چشمی شده بود برای سرباز راننده

«راست، برو راست، مواظب باش. مواظب باش، سنگ، سنگ ...»

نفس نفس زنان، کنار پنجره ی روبروی در نشست و به دریا خیره شد. دریا توی یک گودال عمیق به دام افتاده بود. وحشی شده بود و مثل لوک کف کرده ای خودش را به در و دیوار گودال می زد و دستهای سفید بلندش را از دیواره گودال به بیرون پرت می کرد. اما موج شکن، ناخن های ظریف او را توی هوا می قاپید و توی بغلش آنها را خورد می کرد. له می کرد و ذره ذره به داخل گودال می ریخت.

بچه ای دست مادرش را رها کرد. به طرف او آمد، از او گذشت و به طرف پنجره بی حصار رفت و او فریاد زد «وایسا! نرو جلو، نرو، نرو!»

افسر فرمانده از خواب پریده بود و جیغ می زد: «گندت بزنه با این رانندگیت، خاک بر سر! ماشین تا دیفرانسیل تو گل گیر کرده ... مردیکه چشمت کجا بود؟»

او خندید و گفت: «جناب سروان این بدبخت، تقصیر نداره، تو تاریکی، چشم روشن داشتن، از نداشتن بدتره!»

«بسه! بسه سر گروهبان! همين شما گروهبانا هستين كه اينارو اينطور پرروشون مي كنين و با اين دل سوزيائي بي خودتون همه چي رو خراب ، بفرما اينم يه نمونه ش ...
پياده شين بريم!»

«پس ماشين چي؟ ... جناب سروان آب داره بالا مياد!!»

«چشمه كور ، خودت درش بيار!»

توي آن تاريخ، روشن، فقط چشمه‌هايش پيدا بود. چشمه‌اي كه قرار و آرام نداشتند. انگار چيزي گم کرده و توي دريا به دنبالش مي گشت. نگاه كه خسته مي شد به سالن دادگاه بر مي گشت و به آدم ها نگاه مي كرد . آدمهائي كه مثل هم بودند. سايه بودند . سايه هايي در تاريخ روشن خودشان. پيرزني كه تمام صورتش چشم بود، همه جا را رها كرد و آمد روبروي او نشست و او نگاهش را از چشمان درشت پيرزن و مردم توي سالن كند و دوباره به دريا خيره شد . دريائي كه هنوز توي گودال اسير بود. پيرزن رد نگاهش را دنبال كرد. آب تسليم نمي شد . مي شكست، خورد مي شد، اما بر نمي گشت . بالا مي آمد . بالا مي آمد و ذره ذره روي همه چيز را مي پوشاند و خودش را به طرف آنها مي كشاند و او دو سايه را مي ديد . سايه هايي كه نفسشان بريده و دستهايشان از كار افتاده بود . سايه هايي كه ديگر نمي توانستند ، مشت مشت شن ها را از جلوي چرخ هاي ماشين كنار بزنند.
: ديگه فايده نداره سرگروهبان . من بدبخت شدم.

: هنوز گودال پر نشده . جوون نبايد به اين زودي از ميدون بدر بره ، جون بكن.

پيرزن خودش را جلو كشد آهسته پرسيد: چي مي بيني؟

او جيب سفيدرنگي را مي ديد كه با سرعت و از روي سرخوشي ، روي لبه ي كف الود ساحل مي گشت و آب و گل را به همه سو مي پراكند. مرد دستش را بالا برد و به طرف سرنشينان سر خوش جيب تكان داد. جيب ايستاد شانس آورده بودند .

جيپ بوق زد و آنها هول دادند . تخته هايي که جيپ آورده و زير تايرها گذاشته بودند ، به ناله درآمدند . ماشين در آمد و او از ته دل خنديد . اما سنگيني نگاه پيرزن را حس کرد . خجالت کشيد . خسته و بي رمق ، از جا بلند شد و گفت : چقدر اين پله ها را برم بالا ، زن ؟ ديگه خسته شدم

: مي ارزه مرد ، مي دوني اين پول چقدر مشکل گشايه

زن حامله و پا به ماهي روي نيمکت کنار در نشسته بود . او به طرفش رفت . به صورتش نگاه کرد زرد بود و بي رمق . انگار سي سال مي شد که چيزي نخورده است . دلش سوخت . نگاهش روي شکم زن ماند و فکر کرد اين بچه با اين وضع فردا چي مي شه ؟

زن نگاه مرد را گرفت ، نازي آورد و با لذت دستش را بر روي شکمش کشيد و گفت : ديگه راهي نمونده ، باباش . امروز و فردا پيداش مي شه . مي دوني چقد خرجشه ؟ باور کن اين شندر غاز حقوق به هيچ جامون نمي رسه ، برو جون نازي ، يه بار ديگه م ، برو خدا بزرگه !

از لاي در به داخل اتاق نگاه کرد . هيچ کس توي اتاق نبود . تاريخي اتاق را پر کرده و ميزها خميازه مي کشيدند . به طرف پنجره برگشت و به دريا که هنوز اسير گودال بود نگاه کرد . پيرزن گفت : هيچ وخ نيستن ... يا جلسه دارن يا نيستن .

: کي مي ياد ؟

: کي ؟

: کسي که جوابمونه بده و راهمون بندازه ؟

و به گودال که هنوز پر نشده بود ، نگاه کرد . پيرزن نگاه او را گفت و گفت : هيچ وخ

: چي ؟

پيرزن دستش را روي زانویش گذاشت و راحت روي زمين نشست و گفت : برمي گرده !

: كي ؟

: دريا

: بالاتر نمي آد؟

پيرزن چند قرقره نخ طلايي از كيفش بيرون آود و با مهارت ، شروع به بافتن نواري طلايي كرد و گفت : اون قديمي مي اومد ، شايدم بعد بيايه .

از انتهاي تاريخي ، تق تق بلند و كش دار كفشي ، بلند شد و پس از ، آن سايه ي زني كه مي رقصيد و مي خراميد از تاريخي بيرون آمد . سياه بود و لاغر و دراز . به طرف اتاق رفت . از لاي در ، به داخل آن سر ك كشيد و گفت : اوف اينام كه هيچ وخ نيستن صورت قهوه ايش پر از كرم سفيد كننده بود و تند و تند آدامس مي جويد " چلق ، چلق "

مرد گوش هاش را گرفت و صورتش را محكم به شيشه پنجره چسباند . زن به طرفش آمد و پرسيد : كيت تو زندونه؟

مرد با اكر اه گفت : هيشكي

:پس بيكاري اومدي دادگا ؟

:نه اومدم حق الكشفمو بگيرم !

زن نمي فهميد حق الكشف چيه و او برايش توضيح داد كه دولت در ازاي كشف كالاي قاچاق به ماموري كه آنها را كشف کرده درصدي جايزه مي دهد . زن پرسيد : مگر تو چكاره اي ؟

: لا اله ... جناب سروان ، هر كاره كه باشم ، امروز ، روز تعطيله ومنم جزئي از پرسنل اداريم و مي خوام از تعطيليم استفاده كنم

: تو چرا نمي خواي بفهمي گروهبان آدم وقتي لباسو پوشيد ديگه يه نظاميه

: پس نظامي آدم نيست؟

: نه نظامي مطيع دستوره ... لباس بپوشيدن برين گشت

مرد به دريا نگاه کرد و از خودش پرسيد: من اين حرفا رو زدم؟!
زن بي حوصله نگاهش را دور اتاق گرداند و با ناز پرسيد: مخبري؟

: نه ، گروهبانم

زن خنديد و گفت: گروهبانا آدم نيستن!

: ببين سرکار ، آدمي ، گروهباني ، هر چي هستي ، بايد امشب بري گشت . اين يه
دستوره مي فهمي ؟

: مي فهمم . حالا که زوره مي رم . ولي من گشت نمي زنم

روي ساحل هيچي نبود . روي دريا هم هيچي نبود . شنها را به شکل متکائي در آورد ،
آورکتش را پهن کرد . تفنگ و پوتين هایش را زير سرش گذاشت و در حالي که از
خودش راضي بود ، مثل بچه اي ، پاهایش را توي شکمش جمع کرد و راحت خوابيد .
سربازي که همراهش بود پرسيد: گشت نمي زنيم سر گروهبان؟

جوابش را نداد . سرباز دوباره پرسيد و او زير لب غريد " چه فايده؟ . . . تو اگه مي
خواي ، بزن . مواظب اسلحه تم باش . و چشم هایش را بست . "

با سر و صداي زن ها از خواب پرید . همه پشت در اتاق جمع شده بودند و از شوهرها
و برادرها و بچه هايي که به خاطر حمل قاچاق به زندان افتاده بودند حرف مي زدند .
او سرش را گرفت و گفت : کاشکي نيومده بودم . کاشکي منم مثل بقيه يه چيزي گرفته
بودم و ولسون کرده بودم . لااقل اون جوري ديگه اينقد عذاب نمي کشيدم

: تو وظيفه تو انجام دادي ، اونا مي باس کار خلاف نکنن

: تو چرا اين حرفو مي زني زن ، اگه اين کارو نکنن چکار کنن؟ برن لب دريا بطري
جمع کنن؟

اتاق هنوز خالي بود . باد سرد کولر از در بيرون مي دويد و او هر چه خودش را توي
هم جمع مي کرد ، گرم نمي شد . از جا بلند شد ، سرباز را بيدار کرد و گفت: پاشو
بريم بچه!

و خودش شليڪ ڪرد و با شليڪ نابجاي او ، ساحل پر از غوغا شد . همه مي دويدند . از همه بدتر قايق هايي كه روي آب مانده و انتظار مي كشيدند ، روشن ڪرده و به وسط دريا رفتند .

زن عشوه اي ريخت و گفـت : همه مردها رو گرفتن ديگه مردي نمونه كه اينا بخوان بگيرن . . .

: مرداي اين ولات كار ديگه اي ندارن كه بكنن ، اينا خودشون از همه بهتر مي دونن . . .

ميدونستن . همه مي دونستن الا من . همه خبر داشتن كه بار كلاني بايد بيابه ، پس چرا به من نـگفتن ؟ چرا من خودم نفهميدم . بي شرفا . . .

: والله ، اونقد باباي بچه هامه زده بودن كه ديگه جون نداشت . خودش مي گفـت " راضي بودم بـكشـنم ولي ولم ڪنه . بارو ول ڪنه يا ڪاري ڪنه كه من جریمه ندم ، زندون نرم . . .

: مگر اين گروهبانا رحم دارن . مي زنن ، مي ڪشن ، تازه يه چيزي هم طلبڪارن . فـڪر مي ڪنن بار مال اون بيچاره هاس و . . .

: بار مال ڪيه ؟ ڪي ناخداي قايقه ؟ حرف بزن

: آخه چي بگن ؟ بگن بار مال ڪيه ؟ مگن مال موءه ؟ كه بدبخت مي شن ، بگن مال تاجراي گنده اس ، كه از نون خوردن مي افتن . مجبورن حرف نزنن . اونام ، خير نبينن ، مي زنن . مي زنن ، مي زنن و . . .

زنـها همه با هم حرف مي زدند . جيغ مي زدند . انگار مي خواستند ، تلافي آن همه نـگفتن را بر سر او خالي ڪنند . او سرش را به ديوار ڪوبيد و با خودش گفـت : منم زدم . منم مي زدم . طناب مثل مار دور تتش مي پيچيد اون ديگه آدم نبود . مار سر ڪنده اي شده بود كه زير پاهام مي پيچيد ، مي چرخيد و پاهامو مي بوسيد . منم هيچي نمي فهميدم . مي خواستم تلافي ڪنم . مي خواستم . . .

الهي خير نبين ! مونمي فهمم اينا مادر ندارن ، بچه ندارن ، طناب تا سفيدي استخواناش رسیده بود . سه روز لاي پوست تازه گوسفند خوابوندمش . بچه م مثل گربه معو معو مي کرد . بازم راضي بودم . دعاش مي کردم ، که ولش کرده بود ، اما روز سيم اومدن گرفتنش و . . .

: کار من نبود . من نگرتمش . ولش کردم و پشت سرش گريه کردم . گريه کردم و از کار خودم خجالت کشيدم ، شاهکار من بود که يك آدم با خاك يکي شده بود . . . وقتي فهميدم چکار کردم . بهش گفتم برو . گفتم بدو . باور نمي کرد . گيج و گم شده بود و مثل بز نگام مي کرد . تفنگو رو به پاهاش گرفتم و گفتم برو ! نمي رفت . نمي تونست بره . نمي خواست بره . يه تير وسط پاهاش خالي کردم . قريقي شد و بدون توجه به کفشاش که جا مونده بود و زخماش . . . مي دويد ، مي دويد .

پيرزن همچنان تار مي تنيد . دريا از خود بي خود شده بود و در حصار گودال مي چرخيد و دنيايي لامپ سوخته و تخته و آشغال هاي رويش را به هر طرفي پرت مي کرد . پيرزن نگاهش مي کرد . مرد از نگاهش ترسيد . خجالت کشيد . از جايش بلند شد و به طرف پله ها راه افتاد .

: برگشتي ؟

: نمي خوام زن ، به دلم نمي چسبه

: چرا نمي خواي ، اين حرفا چيه که مي زني ؟ حقه ، زحمت کشيدي . بي خوابي کشيدي . تازه ، ما اومديم تو اين جهنم بلکه دستمون جلو بيفته و . . .

: ما نيومديم فرستادنمون

: حالا هرچي . مگر ما چي مون از اين همه گروهبان که اين جا هست کمتره ؟ برو زندگيشونو ببين .

او سرش را به ديوار کوبيد و آهسته گفت : ديدم ، ديدم . . . اون مي لرزيد . لباس به هم مي خورد ، اما صداش در نمي اومد . دستاشو جلو آورده بود و خودش رو با قايق يکي کرده بود . منم شمر شده بودم : ناخدا تو بودي ، هان ؟ . . . حرف بزن مي کشمت !
: نزن سرگروهبان . نزن ، جون بچه هات نزن . . . ها ، مو بودم . مو بودم !

زني که از همه چاقتر بود جيغ زد : مو فهم نمي کنم ، برا اين چا فرقي مي کنه که بار مال کي باشه و ناخدا کي باشه ؟ دادگاه که جريمه شو مي گيره ، خو . . .
زن کرم دار آهسته سرش را پهلوي زن چاق گذاشت و با نرمخندي گفت : اين گروهبانه !

زن يکدفعه ساکت شد و مثل آن که حيوان نادیده اي را دیده باشد . نگاهش کرد و گفت : نه ! وقتي لباساشونو در مي آرن آدم مي شن !
زن عشوه اي با ناز گفت : چقدر هم مظلومن !

پيرمردي که روي نيکت نشسته بود گفت : خجالت بکشين ، فکر عاقبت کارم بکنين ، اين چا تقصير دارن قاچاقچي گوسفند قربوني دولته . شما ببخشين سرگروهبان . . .

وقتي آمد حتي ديوارهاي دادگاه هم ساکت شدند . دست ها و پاهاي مرد را با زنجيرهاي کلفت به هم قفل کرده بود و سر زنجير را به دست گرفته و مي آمد . مرد مثل انتري ، پشت سرش ورجه ورجه مي کرد . همه نگاه ها به طرف او رفت و او زير سنگيني آنهمه نگاه باد مي کرد . او هم باد کرده بود . بزرگ شده بود . فکر مي کرد روي ابرها راه مي رود . دور قايق مي رفت و طناب را مثل تعليمي بزرگان ، به پاهيش مي کوبيد که يکي از گروهبان ها با موتورسيکلت به کنار قايق آمد و گفت : مو اومدم دلالي ، دويست هزار تومن مي دن که بري دنبال کارت !

باد او بيشتري شده و خنديده بود .

: کم پولتي نيست ! اونا به کمتر از اينم راضي بودن !

: کيا ؟

ا چيزي گم نڪرڻ ۾ ؟

: همونا ڪه تو را فرستادن اين جاي خلوت، تا خودشون راحت . . . خودمونيم ، ها .
خوب ميختو ڪوبيدي . پير بالا بريم.

: اڳه نپرم؟

: تا عمرداري ، حسرت مي خوري !

دريا از آن همه شور و شر و حرڪت خسته شده و آرام گرفته بود. توي زنها ولوله
افتاد اومد

: اومد،

: اومد!!

مرد ڪه وارد شد همه به جز پيرزن از جا بلند شدند . خسته و بي حوصله به نظر مي
رسيد و جواب سلام هيچ ڪس را نداد.

: شمرديشون گروهبان؟

: نه

: پس چڪار ڪردي گروهبان؟ ڪي مي خوي ڪار ياد بگيري؟

: از اين ڪارا هيچ وقت!

پيرزن با دقت قرقره ها و نوار طلايي اش را جمع ڪرد و مثل اينڪه از همه چيز خبر
داشته باشد پرسيد:

: چي بارشه؟

: النگو پلاستيڪي و پاسور

: دردي ازت دوا مي شه؟

: از من نه ، ولي زنم خوشحال مي شه

پيرزن به دريا خيره شد و او وارد اتاق شد و پرسيد : ببخشين مي خواستم ببينم حق
الڪشفا رسيده؟

۱ چیزی گم نکردین ؟

مرد بی حوصله پرونده ای را باز کرد و او اسم خودش را وسط لیست بلند دید و از دیدن صفرهای زیادی که روبروی اسمش نوشته بودند. آهی از ته دل کشید و با ناخن اسم خودش را نشان داد. مرد خط قرمزی روی اسم او و عدد روبروش کشید و پرونده را بست و گفت: خداحافظ!

: پس ... ؟

: فرماندهی محترم همه حق الکشف را هدیه کردند به جنگزده های بوسنی.
برکشت، پیرزن پشت سرش بود. چشمش که به پیرزن افتاد پیرزش سرش را پائین انداخت.

۱ چيزي گم نكردين ؟

۱ چیزی گم نکردین؟